

<p>ماه حسن روی اورست فایده غلط گشته روان زدی جام چشمه آب چو شط راست ز شک ما ندان بر رخ ماه نکند شد رخ گل چو حفران شک و کلاه کلاه بنگیستم آتش عشق چو برب آتبار کی جسم بنده بر نگیش خفا</p>	<p>روز کاری می شد که خال سیاه بر آن عارض نیرنگ بین سوی کشاد کرده خوی تا بچرخ آمدی که بویش سید هم کرد وصال جان دل که بنده امی خودم شایسته قبول میکند</p>
<p>آب حیات حافظا گشته مجل نظم تو کس بهوای عشقی شکر نکند زین بخت</p>	
<p>گر کرد جمله کوی بجای ما حافظ بکام دل ز لبش بوسه خنیا حافظ اگر کجیستی ازین بندو این بلا حافظ که با تو نیست مرا حاکم و ماجرا حافظ به پیش زسد دست هر که حافظ</p>	<p>چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ اگر چه خون دولت خور و لعل است حافظ زلف و خال تبان دل بسند و کبر حافظ بی که تو نیست صلحت و دوستی و صفا تو از کجا و امید وصال از کجا</p>

په ذوق یافت دل من ز اول گنجی

بیا بجان غزل خوب و طرقت پر سوز

که شربت فرج بخشش و جان از آفت

قسم بگشت جاده طلال شاه شعاع

بخیض جریه جام تو تشنه ایم ولی

خدا را بسیم شست شوی خرد و سید

ببین که در قصه کمان پیرو و بنا چنگ

بماشتان نظری کن بشکار این گشت

بر او بیت نصیحت گو که دیگر تو

رزید حافظه طامات و طول تمام

بباز رود و غزل گوی بر سره و سماع

تغرد و گیتی فرود شاه شعاع

صراحی و مرئی خوشم ز دنیا با

که هست در نظر من جهان خیر سماع

که فیروزین به سبب تفرقه سماع

<p>بسرهمی روم ای جان منسکیم شع مریش باوه رسیدی رفیق تو درواع کجا روم تجارت این کسا شع رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع</p>	<p>روز کاری بی شک که شد عشق بگفت در و شبانه من مثالی نیاید سر نخیزد ایام و غیر از نیم نیست بیار می که چو خورشید مشعل افزوز</p>
<p>جبین و پتھر و حافظ خدا جدا گنا ز خاک بار که کبر یابی شاه شعاع</p>	
<p>شع خاوه رفکند بر همه اطراف شعاع بناید رخ کبستی بنزاران انواع در خون ساز کند زهره پاهای شعاع جام در قفقه آید که گاشد شعاع که بر حال همین است بهین شعاع عارفان بر سر این کعبه بچیند شعاع که وجود است عطا بخش و گری نفع</p>	<p>بداوان که در خلوت که کلخ ابداع بر شد آینه از جیب افق چرخ زلف بند و ایامی طر نماز جشید فلک فلک در غلغله آید که گاشد شعاع شع و دوران بگر ساغر عشق کبر طره شاهد دنیا همه کراست و شعاع بر خسر و طلب از نفع جهان سطلی</p>

ناله لطفه ز دل روشنی چشم ال

حافظه ارباب و خوری با صنی کلج خود
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفا می عشق تو مشهور بود با هم چو
گوه صبرم نرم شد چون دم از دست
بی جمال خالم آری تو روزی نیست
رشته صبرم بغرض عنت پرده پیشد
گر کسیت اشک گلگونم نبود می تند
روز و شب خواجه می آید یک چشم می پر
در میان آب و آتش چنان سرگرم
در شب جهان را پر دانه و صلی در
سروانم کن شبی از وصل خوامی بود
بچه صبحم کی نفس باقی است بی دیدار تو

شب نشین کوی سروان ز یاد تو
تا در آب آتش غشت که از دم چو
با کمال عشق تو در عین تمام چو
بپیمان در آتش بجز تو سوزانم چو
کی شد می پیدا بکستی در این پنا چو
بسکه در بهاری چه تو که با هم چو
این دل زار و زار شکبارم چو
درد از آیم جهانی در این روز چو
تا متدی که در دانه و داریت ایوانم چو
چهره نهاد و لبر اما جان به فشانم چو

روزگاری شد که هر اتفاقا عجب در گرفت
 که هر که در آن سال کی بآید و بنام چیست

<p>که آسوی کلان کم علاج و ماع که بود در شب تاری بر شوی چراغ سناوه لاله حرا بجان و دل صد داغ و بان کشا و شقایق چه مردمان بلخ یکی چو ساقی مستان کبک کرد باغ که داشت از دل طبل هزار کوزه فرغ</p>	<p>سحر و طیلین پیل شدم دمی در باغ بچرخه گل سوری نگاه میگردم کشا و در کس رخا بجز تاج چشم زبان کشیده چو تخی بسز زین سخن یکی چو باره پستان مرا می اندر دست چنان بکس جوانی خویشتم مغرور</p>
--	--

نشاط و عیش جوانی چو گل عیبت دان
 که حافظان بود بر رسول عنبر بلاغ

<p>که بکشد ز بی طلب در بکشد ز بی نیت که چه صبا می برد قصه من بر طرف یا در بکشد ز این سپهران با غلف</p>	<p>طالع اگر دکنه و خشن درم کبک طرف که در کس نیت این دل نبرد چنانکه ز پرورم محرمان سنگدل</p>
--	---

<p>از غم بروی تو ام هیچ کتاییش نشد من بجای تو ای کوششین هر دو تن ابروی دوست کی شود و دستک خایک بخیرند ز اوان نقش بجان و لا نقل صوفی شهرین که چون تو شمشیر من بگویم و کوشش می خدم و طلبم</p>	<p>و در این غم من چو زهر طرف میرد کس ندانست از بنگان تیر ز ابروی مسته ریاست محبت باد و بنوش پار و مش دراز باو این جوان خست از پیر و پیش خاطر م لشکر کشیده</p>
<p>حافظا اگر قدم نمی دره خاندان بعد بدره ثبت شود بیت شعله ایخف</p>	
<p>زبان خامه نثار و سر برین شرف در نقی خلیل خیا لیم و بر کیش شکیب بیخندم که بر امید وصال سری که بر سر کرده و نغز مسود چگونه باز کنم بال در برای وصال</p>	<p>و که نه شرح و هم با تو دوستی قرین بخت و اندوه بهمقران غرق بسر رسید و نیاید بسر زمان فرات بر آستان که نهادم بر آستان فرات که بخت مرغ دل پرور آستینان فرات</p>

<p>ز مسج شوق تو در بحر بیکران فراق بست کردن صبرم بر بسیار فراق فتاوه گشتی صبرم ز بادبان فراق تم وکیل قناره و لطم ضمان فراق گر روی چهره یه باد و خانان فراق</p>	<p>روزگاری شد که جانی شود چو ز این سرم را ایسر خیر عشق کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی چگونه دعوی وصلت کنم بجان کشتی فراق و بجز که آور دور جان یارب</p>
<p>پای شوق کرا این رو بسر شدی حافظ دست بجز زادی کسی عنان فراق</p>	
<p>که عمر من چه بگذشت در بلای فراق کشید محنت ایام دور و دای فراق بآب دیده و هم باز خونهای فراق که داد من بستاند و بجز ای فراق تغایر بستان و او دود نه ای فراق چنانکه خون بچکانم زودیدای فراق</p>	<p>مباه کس چو من خسته بستلای فراق غریب عاشق و بیدل فقیر کوی فراق اگر دست من افتد فراق در ایام بچاره و مکنیم حال دل کرا کوی فراق ز دور و بجز فراقم دعوی خلاصیت فراق را بفرق تو بستلای سازم</p>

من از کجا و خرق از کجا و غم از کجا

برای عشق تو حافظ و طبل
ز در روز و شبان خون نشان زلفی

مقام امن و می بخش و فرین عشق
جان کار جهان جلیج و بیج است
دور رخ و دور که تا این زمان ندادم
بامنی رو فرصت شرف نیست
کجا است این ولی تا کند ولایت خیر
حلاوتی که ترا در هر یک است
اگر چه موی میاشت بکون می است
از آن بر یک عقیقت است اشک
بیا که تو به زلف بکار چندان جا
بجند و گفت که حافظ غلام طبع تو ام

گرت بدم می شود ز بهی تو عشق
هزار بار من این کج کرده ام تخمین
که کیسای سعادت رفیق بودی
که در کسنگ عمر ز ما طمان طریق
که مایه دست نبردیم و هیچ طریقی
بجند او زنده صد هزارت کس نیست
خوش است خاطر از فکر این خالی
که عمر خاتم چشم منت چه عشق
مقتدر است که غفلت کشی تصدیق
بین که تا بچه حدم هم کند عشق

	<p>روزگاری شد که روزی جو غنچه نشان بر خاک</p>
<p>که خود بر داجلت ناکسان زیر خاک که بید ریغ زنده روزگار تیغ خاک که روز واقعه پا دایمیزم از خاک بد زبیر کفر طریقت هست خاک مباد و ما بقیامت خواب غلام تا کن</p>	<p>بندان بر اوج غلگت عالی اسرار محرز و ریغ و بخار می بشاید و خاک بخاک پایتروای سرو ناز بر در سن چه روز خنی چه بستی چه آدمی چه خاک خریب اختر روز طوفان زنده و غفل</p>
	<p>براه میگرد حافظ خوش ز جهان رفتی دعای اهل دلت باد سوسن دل پاک</p>
<p>حق نگدار که من بیروم از دست ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک کس عیاد از خالص نشاید چو ملک و عدد دار مد بشد و مانده و دیدیم</p>	<p>ایدل ریش را با تو بسی حق ملک توئی آن که هر کیدانه که در عالم پس در خلو من منت است شکی بجز کین گفته بودی که شوم مست و درویش</p>

بکشا پسته خندان بشکر بریزی کن
صنخ برجم زخم از جز بر اوم کرده

خون از کلاه خونین
من ز آغم که ز بون کوی
چون بر حاقها خویشش نگذاری باری
ای رقیب از براو یکده و قدم و بر کن

ای بیگ پل خفته چه نامی خدیگ
خوبان سز و که هر درت آینه جلگی
بهم ظا پر از و چشم تو در دیده مردمان
با دم زخشن روی تو که بهره و آشتی
صورت تکران چین اگر این چه شکر بده
از طرف با روی چه ماه کوه سحر بی

هرگز نیاید چوده خدیم بدین نکند
و انکار خاک پای تو باشد یک سبک
بهم روشن از دو لعل ز دیده مردمان
از دیدنش بسجده نیر و ارضی ملک
نقش بکار خار چین در آن سنگ
مانند آفتاب سسی آید از خاک

ورد دوستی حاقا اگر فیتت نشین
زر خالص است و با کن نیندازد رنگ

هزار دشمن از میکنند قصد بگناک
گرم تو دوستی از دشمنان خادم باک

<p>و کرد هر دم از بجز هستیم پاک زمان زمان کنم از غم چو گل که باغ کن بود و صورت دل اندر وراق تعاشقش و کرد تو زهر دمی به که دیگران تریاک بقدر پیش خود هر کسی کند او را کن سپرم سر دست و ذرا دم از ترکان</p>	<p>روز کاری شد که سینه سید ارد تا کی در آرزو باو بشنود بویست رو و خواب و چشم از خیال تو بیست اگر تو زخم زنی ز که دیگران در غم را چنانکه توئی هر نظر کجا بیند عیان نه چشم اگر میرنی بشیریم</p>
--	--

بچشم خلق عزیز از زمان شوی حافظ
 که برورش نمی روی مسکنت بر خاک

<p>رسد ز دولت عمل تو کار بچگون خراب کرده مرا آن دور کس کجول از آن همیشه زنگ خرد بود مصقول در آن زمان که بر تیغ عنف شوم مقول که طاعت من بدیل نمیشود مقبول</p>	<p>اگر بگوی تو باشد در مجال وصول قرار برده من آن دو سبک شکن دل چو آئینه ام را غم تو مصقل شد من شکسته بد حال زندگی یابم چه جرم کرده ام ای جان من کجرت</p>
--	--

<p>سجده که گشته ام ز عمرم که ساخت در دل تکرار گاه تزلزل</p>	<p>چو بر در تو من بسینوای بی زنده چاروم بکنم حال دل کرا کویم خراب تر ز دل من نم تو جای</p>
	<p>درد عشق بسیار ز خودش شود رمز عشق کفن فاشش پیش اهل عقل</p>
<p>پروای گستانی و جهانی تو مایل پیش تو چه گویم که چا میکشم از دل نیکو بنود سخنی نازک بر جا مایل سر را نتوان کرد بر روی تو مایل چون نیکو حریفیم چه حاجت محصل</p>	<p>ای برده دلم را تو بدان کجای شایل که آگشتم از دل و که تیر تو از جان و صف لب لعل تو چو گویم بر قیاس هر روز چه حسنت ز ذکر روز نیست دل بروی و جان میدی بهت خست</p>
	<p>حافظ چو تو پادرم عشق بخفاوی رو این راه دست زن و از نیمه کسبل</p>
<p>سلسبیلیت کرده جان دل سبیل</p>	<p>ای رخت چو نخل و لعلت سبیل</p>

روزگاری شد که مستی
 یاک که ^{چو} آید هر کوش
 ز باین آتش که بر جان
 من نمی یایم مجال ای دوست
 پی مالکت منزل بس دراز
 سخن این نظم از بیان مستغنی است
 قرین بر کلک نقاشی که داد
 مجراست این شعر با سحر طلال
 کس نداند گفت شعری زین منط

همچو جود منت کرد سلسبیل
 همچو من منت آه و دارد عقل
 سر دکن ز انسان که گروی خلیل
 که چه او دارد جالی بسن جمیل
 دست ما که تاه و خرابا بخشیل
 بر فروغ روز بخوید کس دلیل
 بگر معنی را چنین حسن جمیل
 با قف آور و این سخن با چه نیل
 کس نیارد صفت در زین عقل

حافظ از سر حبه عشق نکار

همچو مورد منت از پر پای پیل

نوش خیز باش ای شیم شمال
 مابلسی و من بزی سلم
 که با میرسد شیم وصال
 این جبر انسا و کیف الحال

<p>از زریه ای که در چشمش خاشاکها حالها حالها با چه بازند شب روان خیال و صحت بهنا لسان الحال آه ازین کبر با و جاده و جلال در حساب مر حساب تعالی</p>	<p>عوض بزند گاه خانه مانده عصمت الله اربعه عافیه سایه افکند حالیا شب قصه العشق لا انقسام لها ترک ماسوی کس نمی کند یا برید انکھی حاکم الله</p>
<p>حافظا عشق و صابری آنچه ناله عاشقان خوشیت مثال</p>	
<p>بچی ابن مطلق ملک عالم عادل بر روی جان روزنه جان و تن انعام تو بر کون و فایض شامل بر روی مر افاد که شد حل شامل ای کاش که من بودی آن بخت کجا</p>	<p>دارا می جان نصر عشق خسر کامل ای که اسلام پناه تو کشود تقسیم تو بر جان خود و لایم روز ازل از کاک تو کینه رسا خوشید چون آن خال سید و پهل</p>

<p>دست طلب از دهر این سلسله شد کردن بدخواه گرفتار سلاسل خوشتر باش که ظالم نبرد از مبتزل</p>	<p>روزگاری شد که سراج سما بیاکی به چنان جنین که از غم گشته چون دور فلک کبیره منبج است</p>
	<p>حافظ علم شاه جهان معصوم رزق است از هر معیشت مکن اندیشه باطل</p>
<p>که کس مباد ز کردار ما حساب نیم ز شاد و دو ساقی بیخ باب شدیم در نظریه پروان خواب که نیستیم ز تو دور روی آفتاب که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب که از سوال بلولیم و از جواب اگر ز از لب لعل تو شد شراب نیم بسیاری تو فریق ازین حساب</p>	<p>بعد کل شدم از تو به شراب صلح من نه جام میبندن برین از خون که رفت شب و دل در سر تو خبر روی تری ز آفتاب شکر خدا رواست ز کس مستار بکنده سر پیش به که یار نپرسد گشته ز خلق کریم بیز لب ز چهره جام زهر خنده رخ از جناب تو عمر است تا شادان</p>

<p>از نظم حافظ در وصف کعبه</p>	<p>حجاب طلعت از آن است تا چرخ که کعبه</p>
<p>که شد ز نظم خوشش لولو و خوشاب نخل</p>	<p>از آن نعت رخ خویش در نقاب کعبه</p>
<p>آب چشم اندر پیش کردم بسبیل آنکه گشتی را ز بر خون قاتل ضلعتی فی الشق من بید می بسبیل راستی فی الراح لانی اسبیل و زه از آتش گذر کن چون خلیل یا بسا کن خانه در خور و پیل یا ز پا پذیرین ره بید لیل یا زو بر جا رفقه می به نیل همچو مورد افتاد زیر پای پیل با ده بر صبری که خوا پذیرین پیل</p>	<p>هر دو از عاشق بر باشد دلیل سوخ اشک ماکی آرد در حساب اختیار می نیست بد نامی ما بی می و مطرب بفرود هم جوان آتش و می جان بر خود وزن یا کن یا پیل یا مان دوستی یا بسنه بر خود که مقصد کم گنی یا گمش بر چهره نیل عاشقی حافظ از سر خسته عشق بکار شاه عالم ابقا عزه مال</p>

روزگاری شد که در وصف آن شمایل
 نامی از بر سر شایسته نشد در قابل

<p>بر ضیئه السجا یا مسوده لخصیلا جانم سوخت آرزو کسب این نعمت کفایت آن زمان که نبود جان و میادین از شامی هر سپید مثال این میسافین چند آنکه از جوانب بکچتم و سائل اکنون شدم در میان برابر و تنوایل از لوح دیده هرگز نشد کجاست زایل</p>	<p>ل و او نه پاره می داشتش کشتی بخاری تحصیل عشق ندی آسان بود اول غمگم که کی بجیش بر جان ناتوانم علاج بر سر و از این کج خوش آید در داکم بر در خود با دم نداد و لبر در عین که شکر می بودم چه حسرت از آب دیده صده طوفان فرج و کمال</p>
--	---

اید دست دست حافظه تو چه حسرت
 یارب که بسینم او را در کروت شمایل

<p>حشا که بود طاعت او ضایع و دابل از جان خود و آسان بود از عشق و مشکل</p>	<p>هر کس که نذر و بجان مهر تو در دل بر دشتن عشق تو دل بجز کمالست</p>
--	---

<p>ایده و عشق تو را صبح چو بر منغ نماید گشتیم جبارا که بر پیغم و ندیدیم اسی زاده خود بین بدریکه و کله از وصل شستند قیابان طبع و</p>	<p>از عشق تو را صبح چو بر منغ نماید گشتیم جبارا که بر پیغم و ندیدیم اسی زاده خود بین بدریکه و کله از وصل شستند قیابان طبع و</p>
<p>حافظ تو بر و بندگی پریشان کن بردارن او دست زن و از بهر کسبل</p>	<p>حافظ تو بر و بندگی پریشان کن بردارن او دست زن و از بهر کسبل</p>
<p>بر ز خط تو ای آیت جان چون حال بر نکلد و بوی تو ای زو با جری حال با آن مدینه بنیش که شد مقال با آن کمر که شمار است در طبع مقال بیوی زلف تو و نکست ز شال بچشوی تو و غمهای چشم ز حال بجا که با تو یعنی بر شک آب لال</p>	<p>بهر چشم تو ای لب و حبه خصال بنوش لعل تو ای آب زندگانی با آن صیغه عارض که گشت چشم با آن عشق که ما راست مهر خام چشم بطیب خلق تو و نفوس شامه کل بجلوای تو و شیوای فرخ چشم بگرد راه تو یعنی بسایه امید</p>

آستان رفیع آسمان جلال	روزگاری شد که
	بهر باز نماند به جای مال و منال
بیا که بوی ترا سیرم ای نسیم شمال که نیست صبر جمیل در شستیان جلال بشکر آنکه بر بخت پرورد روز وصال توان گذشت ز جور رقیب در عیال کشیده ایم تهریر کارگاه خیال که کس مباد چو من در پی خیال جمال که کس بجد نماند ز جان خود جلال چنانکه تو چکش نیستی و آفت احوال	شمت روح و داود شمت بخت جمال احادی با بحال الجبیت فن اتل شکایت شب بهران فرو گذار ای دل چو بار بر صرطت و غدر نخواهد بیا که پرده گل زیر بغت خانه ششم بجز خیال و همان تو نیست در دلت گن طلال مصلحتی مینمایم از جانان مرا و ایست پریشان دستم با مال
	قیل عشق تو شد حافظ غریب دل سخاک ما گذری کن که خون مات جلال

<p>ساقی بیار بادیه که آه زمان گل کوری خار صحرای زمان تا چمن دریم در صحن بوستان قوچ باد و روش کن گل در چمن رسید شومین از خزان</p>	<p>مالک الملک چون سلطان کویا غنچه شد لی بر سید از زبان گل یار و شراب جوئی دسر بوستان گل</p>
---	--

<p>حافظه وصال گل طلسمی بچو بیستان جان کن فدای خاک ره باغبان گل</p>	
---	--

<p>آنکه با مال جفا کرد چو خاک رهم من زانم که بجز راز تو نبالم حاشا در د خاکم دور که تیرام وقت تو صوفی صوفی نه عالم قدسم لیکن بسته ام در هم گیسوی تو امید در آن پیر میخانه سحر جام جهان بیستم داد با من یاد نشین خیزد سوی میگردا</p>	<p>خاک میوسم و عند کرمش میجو هم چاکر مستقد و بنده دولت ختم رسم ای دست که بادی برینا هم حالیا در معاشت جمالت کا هم آن مبادا که کند دست طلبک هم و اندران آهسته از جن تو کردا هم آه بیسی که در آن حلقه چه مباح هم</p>
---	--

<p>گرچه دانم که بوی تو نشد تا نامم با همه پادشاهی بنده تو زان شاهم آه اگر در من جن تو بگیرد آهر</p>	<p>روزگاری شد که بندگی کردم تا که از هر که حسرت و غاوری مست بگذشتی و از ما قفتا نشین</p>
<p>بارها گفتم و باره که بسپارم که من داشته ام این روز بخودی بوم</p>	
<p>انچه ستا و زل گفتم بسپارم که از آن دست که می پرورد هم که عسری دارم و صاحب نظر بوم گفتم عیب که روزگاره و یا منی بوم میسرم بشب وقت سحر می بوم</p>	<p>در این طوطی صفتی داشته ام من ای خام اگر کل چهره زانی روستان عیب من بیدل حیران گرچه با اولی قلع می کلکون عیب است خنده و در کوه عشاق ز جانی در است</p>
<p>ما نظر گفتم که خاک در میخانه بسوی که مکن عیب که من شکستن می بوم</p>	
<p>ششای بندگی دو عا کوی دو</p>	<p>باز آبی ساقیا که بر او خواه شد</p>

از آنجا که فیض عالم مساوت فرود گشت
 بر چند غریب بگراند هم نشین است
 عیب هم گمن بر ندی و بیاد علی غیبی
 می خورد که عاشقی و کسب است نه آفتاب
 کردم زنی ز طره کشین آن کار
 در ابروی تو تیر نظر با گوشش
 من کرد وطن سفر کردیم بجز گوشش
 در یاد کرده در ده و سن غنچه و شیر
 در دم بصورت ساز و در و آتشش

بیرون
 آشنای
 کاین بود در نوشتن دیوان ما
 این هویت سید دیوان مستم
 مری کن ای صبا ز کافا غنچه
 آورده و کشیده و مو توفی مستم
 در عشق دیدن تو هر خواه غنچه
 ای خضر چرخه بد کن به مستم
 لیکن کاین و دل ز سقیما ن خضر مستم

عاشق به پیش چشم تو خواد سپرد جان
 در این خیال ما بدو عشق معلوم

بر خیز تا طریق تکلف را گنیم
 بروی آن کار قبا پیش گذر
 در کان معرفت بدو چو پر به گنیم
 مانیز جامهای صبوری گنیم

<p>روزگاری شد که این روز حجاب تا که ویران بود چو زمین خاک لرزیدش بدست من افند کاران کفتم نکشت کام و لم حاصل از دست</p>	<p>بتر ز طاعتی که بروی ریاسم مکن بود که عفو کند که گشت خراب مشکل بود که و افتر از کف آسم گفتا تو صبر کن که درازت میرویم</p>
---	--

<p>ما شاء فاعینک ایام شست این بخیزد عمر یا تا وفا کنیم</p>	
---	--

<p>بشری از سلامت طاعت می گم آتش خبر کجا است که زین فتنه از یاد گشتاد چو خوش طره توش میان شکر آینه کرد و شکوه جلال در نیل غم فدا و سپهرش بماند کف محبت از صاحب اول در چشم ساقی پاک و پاکست از زمان پیش</p>	<p>شد حمد معرفت غایت ایام تا جان فشانمش چو در ویم در غم آهنگ خشم او بسیار بوده عدم این العبود عند ملوک الهی ز کم الا ان قد فتمت ما یفیع الهم جز دیده اش معاینه بیرون از غم پر کن پیاله و خورانه و پیش و کم</p>
---	--

ایرین تو جامیم مطلب ملک جام خورا
چون خون خضمم چو سر می زینختی
بشنو ز جام باوده که اینی الی در کلا

کین
با دوستان
بسیار گشت شوهر چون کین با دوستان

حافظ کج میکده وار و قرار گاه
کاتیر فی الهدیه واللیث فی الامم

بهرم تو به سحر گشتم ستار گشتم
سخن درست بگویم نمیشه تو ام نوید
به دور لاله مانع مرا علاج کنی
اگر ششی بزبانم حدیث تو بود
تحت گل ختام بی چه سطلانی
مرا که نیست ره و رسم لقمه زین پی
ز روی دوستم چون گل بود
کدامی میکده ام لیکت وقت شمی بین

ببار تو به شکر میرسد چه چاره گشتم
که می خورد خورنیان و سر لقمه گشتم
که از میانم بزم طرب کنار گشتم
بزمی طاری از ازمی غار گشتم
بسیل سفش سینه طوق تاره گشتم
همان بست که سینه اجاره گشتم
والله و شمن نیک خار گشتم
که ناز بر فلک حکم بر ستاره گشتم

<p>چون شوم ز سر روزی که بودم بیاله کیرم و از شوق جابویدم مرا چه کار که منع شراب بخارم</p>	<p>روز کاری شد که همه طلبم تا که یابم خندان بیاد مجلس از چشمم نه در تن نه محبت نه غم</p>
	<p>ز باوه خوردن پیمان طول شد قطعا بیایک بر باده ای را ز شراب شکارم</p>
<p>و گر بگو که ز عشقت چه طرف برستم بنجان پای عزیزت که عهد است که در بهرامی دخت چون بهرستم بچ ما فیت از بهر شش شستم سخن بنجان سینگن چرا که منستم که خدای بس بر تیا دارم</p>	<p>بغیر آنکه ندین و دوش از دستم اگر چه خرم غم تو دارم بیاد چو زده کرد چه حیرم بین بدست بیار باوه که عمریت تا من از دستم اگر ز مردم بشیاری ای نصیحت چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دستم</p>
	<p>بسوخت ما و طوا آن یار و لوت از نکت که مرعی بهرستم و خاطرش خستم</p>

<p>گر نخبه کریم خوریم خوش بود به شرط این بود که جزوه این شش در خون لاشسته چو یا تو لایحه با خاک کوی دورست بفرود بگذار تا مقابل روی تو بگذریم تا جسم بشده دوش بر آوریم بیچاره ما که پیش تو از ذره کمتریم</p>	<p>بگذار تا بشارع میخانه بگذریم جانی که تخت و سنده جم میرو و بیاید روز نخست چنم زدی ندیم و عشق تا بود که دست و کراواتوان زندان و اعطای کمن خصیعت شهزیدگان ران پیشتر که عمر کرامت بگذر چون صوفیان کجالت و قصه در از برده تو خاک زمین قدر لعل یافت</p>
<p>حافظ چوره کبک کوزه کاخ و ملت با خاک آستانه این در بر بریم</p>	
<p>و که تیرم زنده مشت پذیرم که پیش دست و بازویت بریم بجز ساعه که باشد و شکیرم</p>	<p>بچشم که زنده دستش بچیرم همان ابروی مادر که بزنش نم گیش چو از پایم در آورد</p>

<p>که در دست شب چرخان ایبرم بسیب بوستان و جوی شیرم رسد نامسره آواز نسیرم بیکجوهه جو انم کن که پیدم ای از یای تو من سر بزک پیدم</p>	<p>روز کاری شد که پدید تا که در حال سی و اعطافری این غم که بر شام و سحر گاه بغیر از دم رسای پیر خدات کبسی تو خردم و دوش به کنه</p>
<p>بسوز این خسته تقوی چو مانتا که کز آتش شوم در وی بکیرم</p>	
<p>بیا که چشم همارت نهوان در در هم مراد روزی سباده اندم که بی یاد تو نسیم بیا ای با شکری بی نسیمی از عرق نسیم اگر در وقت طاری آن تو نسیم که غوغا میکند در سر خار نسیم مرادم باو اگر من جانم نسیم</p>	<p>بزرگان سیر کردی هزاران خند در دیم الا ای پیشین دل که یار است نسیم ز تاب آتش ووری شدم غرق تو نسیم شب هملت بجز بستر و دم ناقص نسیم صباح الخیر و طبل کجانی ساقیا نسیم اگر بر جاسی من غیر می کردی نسیم</p>

<p>که در این عالم که سلطان عالم احمد علی که با جام و قیاس بر شرب قمری</p>	<p>جان پرست بی نیاز این کفر جان خالی ز باقی خدا می ساقی ز نور عشق مستی نرسن بشوید از او</p>
	<p>حدیث آرزو مندی که در این عالم جانانی خلط باشد که حاکم داد</p>
<p>فلک استغف بشکافیم و طرح نود و نهم سرساقی هم سازیم و بنیاد هم سازیم که دست افشانم لخواهیم که بان سر اندازیم بودگان شاه و خاوا نظر بر منظر اندازیم بیا کین او در بسیار پیشین او را ندانیم که از پای غمت کسیر کجمن کوثر اندازیم نیم خط کرد روز اشکر در بحر اندازیم که در پشت غم لخواهیم و پایت سر اندازیم</p>	<p>بیا تا گل بر افشانم می بیاغ اندازیم اگر غم نشکر آنگیز که خون شکان ریزد چو دست روی غمش بر سرش صدا خاک جو و ما آن لایب انداز یکی از عقل می لافد یکی طلمات می جند بهشت عدل اگر خواهی بیا با همی شراب او غوانی را کلاب ذرق دریم بیا جانان شور کن ز رویت مجلس بار</p>

	<p>روزگاری شد که در خط خالی نمی دزدند شیر تا که در</p>
<p>زلف سنبل چه کشم فارغ من بکنم نیست چو آن نیام روی ز آه من بکنم کار فرمای قدر میکند این من بکنم تو بفرما که من سوخته من بکنم چاره تیرد شب داری ایمن بکنم دستگیران شود لطف تهن بکنم خود بگو با تو من ای دیده در بکنم</p>	<p>سرو روان با کلش حکیم آنکه طغنه بدخواه ندیدم روست بروای زاهد و پروردگشان خرد برق غیرت چو چین میزدار کن مددی که بچراغی نمکد آتش بلور شاه ترکان چو سید بکایم انداز خون من در نیخی آردا و کولد و فرات</p>
	<p>حافظا خلد برین خانه مورد است اندرین منزل و برزیه نشین حکیم</p>
<p>دولت غلام من شد و قبال جان از دولت وصال تو باز آمد از دم</p>	<p>تا سایه مبارکت در سرم شد سالسا که از سرم زرقه بود بخت</p>

<p>در خواب باد مکن که بیست و نه بار بهدشش در گرفت و مانع بیدوست خسته خاطر و باد و خسته من خود بجان تو کار زنی می گذارم</p>	<p>بیدار روزی از خریدی کسی را من هر دو غم تو پایان برم ولی ز آن شب که ما در دلی تکلم آری در مرا طیبب ما ندو اگر من طنی بیار و حن افاقت بجوی ما</p>
--	--

پر کس غلام تباری و ملوک صاحبی است
من حافظ کسند سلطان کشورم

<p>برام منی و بر دم بر باد و کین در دم در با نم نمیکو شنی منیانی کردی گذاری آرو با زدم برین خاک کین کردی جو بر خاکم گذار آری کجرو و انم کردم در ما زس بر آوردی نمیکو فی بر آوردی رحمت میدیدیم و جامی لطیف از خودی</p>	<p>ترا می عزیزم و مسلم زیاده تا بشود بر دم ز سا ما نم می پرسی منی انم کردی مذاست اینکه بگذاری بر خاک نارم دستت از دست ز خاک کین کردی خود فتنه غم عشقت و کم دم می میدی بشی در اتا باریکی لغت با زنی انم</p>
---	--

<p>سنا دم بر لب لب با جان و دل کرم</p>	<p>روزگاری شد که برین</p>
<p>سنا دم بر لب لب با جان و دل کرم</p>	<p>سنا دم بر لب لب با جان و دل کرم</p>
<p>بختی کن و جان من کی چون می پریم بنفشه از شود در تنم چو در کدرم که یک نظر کنی خود شکدی از نظرم هزار قطره بیار و چو در دل شرم که در نیکی آغو نمیره می ز سرم کس این اگر شده ز بدینکه من نمی گم</p>	<p>سنا دم بر لب لب با جان و دل کرم چنین که در دل من رخ زلف کس است بر آستان امیدت کناده ام در چشم غلام مردم چشم که با سایه ولی چه شکر گویمت از چرخ غم خفا کن بر نظرت ما جلوه میکند بسیکن</p>
<p>سنا دم بر لب لب با جان و دل کرم</p>	<p>سنا دم بر لب لب با جان و دل کرم</p>
<p>چرازه خاک کف پایی یار خود با هم بشهر خود دم و شهر یار خود با هم</p>	<p>چرازه در پی غم دیار خود با هم غم غریبی و غنبت چه بر نمی تا بم</p>

<p>ز مهران سر پرده وصال شوم چو کار عمره سید استباری ان آید ز دست بخت گراخ ایجا بر میاید همیشه پیشین عاشقی در ندی بود</p>	<p>ز بچه گان کله کله که روز واقعه پیش بکار افتاد اگر کم کله راز دار خود با و کر بگو شوم مشغول کار خود باشم</p>
<p>بود که لطف انزل بر ستمون شود جا و گرنه تا با بد شمر ساز خود باشم</p>	
<p>چهل سال پیش رفت که مرگ الف مینم هر که تین عاقبت پیری زدوش در حق من بد رو کشتی نطق بد شهباز دست پادشاه پارت پرورد حیفاست علی چون کنون درین آتیه بر امی پارس عجب غل پرور ازین عشق بود دولت رندان پاکباز</p>	<p>کز چاکران در که پیر منان شوم ساغختی نشدنی صاف دوشم کالوده کشت غرّه ولی باک دادم گزاید برده اند برای نشیمنم با این لسان عذب که فاش شرح بوسم که همزی که خیمه ازین خاک بر شوم پیوسته صد در صیقله با بود مسکنم</p>

عاقلاً

در بزم خوابه بود و زکارت برانم	روز کاری شد که بویج تاجی کش
	تو از آن شهت که در من مزید فضل شد منت سوا بسا و طوق کردم
<p>من لاف عقل میرم این کار کی کنم در کار بانگ بر باد و آوازانی کنم یکچه نیز خدمت عشوق می کنم با آن نجبه طالع و خنده بی کنم تا من بجایت جم و کاوس می کنم با فیض لطفنا و صد ازین نامه می کنم با بدی بگو که چرا ترک می کنم</p>	<p>عاشاک من به بوم کل ترک می کنم سرب کجاست تا بر محزون بندم از قال و قیل در سه عالی و کم گرفت که پیک صبح تا کلهای شب فرات کی بود در زمانه و خاجام می بایر از نامه سیاه شرم که زود حشر خاک را چو در ازل از می سرشته ام</p>
	این جان عاریت که بجا فاسد است روزی خوش به غنیمت تسلیم می کنم
حال باصلحت وقت در آن می کنم	اگر کس درخت بیخانه و خوش بنشینم

<p>تا حرفی شتر ساریج یعنی از این چنان پاک ولی کرد در دست که درین جهان مرد این باب که این است در کوا ایدت اینک نفس که مکدر شود آینه که اگر دم زخم از چرخ بخواهد</p>	<p>جز صراحی و صدفی نبود پاره بسکه در غم و سالوس نام جامه می گیرم و از زبل ریاده و در شوم سر باز آرد کی از خلق بر آدم چون سینه تنگ من و بار غم او بیست دل و جانم خیال سرو زلف بر دم کرد ستیاست خدار آینه بند آصف عدم دم آرزو</p>
<p>من اگر زنده خراباتم اگر حافظ شمر این ستاعم که تومی بسینی گستر نیم</p>	<p>حجاب چهره جان بیشتر و خیال چنین نفس زنده ای چون خوش عیان نشد که هر آدم کجا بودم</p>

<p>چو در سر اینچه قدر تخته بند ششم عجب دار که پدید زانجا چشم چو آبجوی حرا با تیان بود طعم که سوزناست نهانی ز درون چشم</p>	<p>روزگاری شدگان از دست تا کردیم هم بوی عشق می از سطر جود است سکن آمو طراز پیرین ز کشم مبین کون</p>
<p>بیاد هستی حافظار پیشین و برودار که ماه جود تو کس نشنود ز من که شوم</p>	
<p>راحت جانان طلسم ز پی جانان برود من بیوی خوش از کف بر نشان به او آری آن سر و خرامان برود رخت بر بندم تا خاک سیاهان برود با دل درد و کشتن دیده در این برود تا در یکده شاهان و غرلان برود الب چشمه خورشید در نشان برود</p>	<p>خدمت آنروزگرین منزل پیران برود که چه دانم که بجای بی ز راه غریب چون صبا بادل بیامه تن بیگناست دل از دشت زندان کند گرفت در راه او چه ظلم که سرم باید رخت تذکر دم که گران غم سیر آید سواد آری او در صفت سخن</p>

تا نکازد چه غم حال که فغان است

ساز

در جو حافظ بنیم روز بیایان برود

بهره که که آصف دوران برود

بصورت تو نگاری ندیدیم و نه
مهرای سلطنتم بود خدمت تو کردیم
بگرد سر و خرامان تا منت رسیدم
طبع بدود و پانته تا کام دل پریم
که من چه آهوی خوشی از آدمی بریدم
ز اصل روح فرایت چه عشق با که خردم
ز غصه بر سر کوبت چه بار با که کشیدم
که بوی خون دل پیش از آن خراب شدیم
که پرده بر دل خدین پیوی باو بدیدیم
که بی رخ تو فرود غار خراج دیدیم

خیالی رویت و در کارگاه دیده ام
انگیزه خواجه گیم بود بندگی تو کردم
اگر چه در طلبت همچنان با و شالم
امید در سز زلفت بر زنجیرم
کنا چشم میا تو بود در روان و لبها
ز شوق حیرت نوشت چه قطر با که کشیدم
بغزده بر دل به ششم چه تیر با که کشیدم
ز کوی یار بسیار ای نسیم صبح غباری
چو غنچه بر سرم از کوی او که کشیدم
بجاک پای تو سو کند نوز دیده ام



	<p>روزگاری شد که می توکر بگذرد و بگذشتن چشم ما کرد و اول ز پی نظر آید بسوی روزن چشم</p>
<p>کنج خانه دل میگشتم بجزن چشم منم ز عالم و این گوشه چشم گرم ز خون بگر میگرفت در این چشم اگر رسد غل غل خون من گردن چشم براه باور نهادم بر افروختن چشم</p>	<p>باصل و کهر از شار مقدم تو سزای من که گشت نظری نمی بینم سحر سحرک و دامن سحر خالی را سخت روز که دیدم رخ تو فل بیوی مژده وصل تو ما سحر بیبه</p>
	<p>برومی که دل در دست حاقط مزن بناو ک و لده ز مردم چشم</p>
<p>برور دوست نشینم و مراد می طلبم بگذاشی زده میگید ز او می طلبم بر سالت می او پاک نشاد می طلبم اگر از جور غم عشق تو او می طلبم</p>	<p>خیر ما از در میخانه کشاوی طلبم ز او راه حرم دوست ندایم طلبم اشک آلوده ما کردید در طلبم زنت و اف غمت بر دل ما باو طلبم</p>

گر بر سوی سری جنبان
 بجز لغت پیدا در وقت

<p>در خرابات معان در خدایم لیست دروی کشایم که در کتب جلوه برین مغروران یکالاج که سوز دل اشک روان به هزار خوابم از رفتن آن که کشایم هر دم اندر وی تو نقش زنده لیس ز یاد است شکستن تا نیست در دایره کز غفلت</p>	<p>این عجب بین که چه قبله حاجت و محراب و حاشی خانه می بینی درن خانه خدا می ایند از اثر لطف شامی بسیم فکر دور است همانا که خطایم با که گویم که درین پرده چایم آنچه من هر سحر از یاد صبا می که من این سطره می چون چرا می</p>
--	---

دستان عیب نظر ما می حافظ کنید

که من اورا از محسبان ندانم

در دم از یاد است و در آن کیم
 اول فدای او شد و جان نبریم

روزگاری شد که در میان ما
ما کردیم هم غریبی از
و این در پرده میگوئی ولی
یا با و آنکه بقصد جان ما
خون ما آن زکس مستان ریخت
عاشق از منفی نترسد می بیار
اعتمادی نیست بر کار جهان
چون سر آمد دولت شبهای اول
مکتب و اند که ما خدای جزو

یار ما این دارد و آن نیستیم
گفتت پیدای پنهان نیستیم
گفتت زیاد شد پنهان نیستیم
هر یک است و پنهان نیستیم
وانه ایف پریشان نیستیم
بلکه ازیر خون سلطان نیستیم
بلکه بر گردون گردان نیستیم
بگذر و ایام مجسمان نیستیم
و آنست ملک سلطان نیستیم

از غم خویش چنان شیفه کردی باجم

کز خیال تو کوزد باز نمنه پروانم

هر که از مال شمشیر می کشد
گفته بودی که خیره که ز بوم چینی
بسی شک نیست که چون در جزایم
بخت نام که بر منی و ندانی باجم

بعد ازین بارخ خوب تو نظر دارم
اگر از دام خودم نیز خلاصی کنی
عدک روی که بسوزی از غم خویش
آنگهان بدول من باز تو خوش می

که تا به
هم نگاه سردی
بج غم نیست تو میسوز
که حال است بجم که یکی از ما زدم

حافظار جان به به بر تو چون پروا
پیش و پستو چشمش نفسی بکند از دم

درستان ما به عشرت صنی عشق دارم
که بکاشانه دندان قد می خوری
و تو زین دست و ایسر و ساق
عاشق و دردم و میخاره با و آرز
در چنین سبکه ناپیدا کار می
تا و کن غمزه بیار و زلف که من
یکسر موی به سست من یکسر است

کز سر زلف و خوش نشن در آتش دارم
نقل شعر شکرین و می بهش دارم
من با به تهرت زلف تو شش دارم
اینکه منصب ازان شرح پریش دارم
من رخ زو بخواه پیشش دارم
چنگا با دل مجروح بلا کشش دارم
سالم با بر سر این موی کشاکش دارم

	<p>روزگاری شد که در میان سگادی جهان در گذشت تا کرد و در هر نیت که من خاطر خوش دام</p>
<p>سخن پیمانست بجان پیوستیم چاره آنست که سعادتی بفرستیم تا زینتی که بر پیش می گلگون شویم چون زین غمده سالیم و چراغ شویم چشم بد دور که بی طرب می بودیم</p>	<p>واغایا سال آنکه بیشتر گویشیم بیت در کس کرم و در طلب میکنیم خوش بود اینست فرخ بخش ایام است از غم خون ساز فلک که بر زان برین است میکتیم از قدح لاله شراب می بودیم</p>
<p>بسیار در این کمال کمال کمال</p>	<p>حافظ این حال عجب با که تو نگذرد ایستایم که در موسم گل خاستیم</p>
<p>لیکن زلف لب چو در جهان است ویر کاهیت که زین عالم پلان است که دم از خدمت زان زده ام نام تا گوی که چه عمرم بر آید رستم</p>	<p>دوست بیماری شیم تو بپروا رستم عشق من با خط مشکین قلم بر روزی عاقبتیم مدار از من بماند در ره عشق زان سوی خاصه خط است</p>

بوسه بر روی عقیق تو عیال است
بعد از نیم چه غم از تیغ ازار است
از بنات خودم این نکته خوش گوی
منم شکریم غارتش کرد و رفت

که محبوب
بر سر کوی تو از پای
آه اگر ماطلت شاه میکرد

دقت و دانش حافظه بگلک بر شد
کرد غمخواری بالای طبعت چشم

دوش سودای بخش گفتم سر بر دین
تا متش اسیر گفتم سر کشید از چشم
گفته ماسنجید گفتم دلبر اسخورد
زور و ملی میگشتم زان طبع مارک
من کرد و بر دم کج خصم بهایان
ای نسیم حضرت سلی خدایا آسکے
ای صبر نامهربان از بنده جایا کن

گفت کوی بخیر تا بدیر این چنین گفتم
دوستان از دست میرنجید کجا
عشوه فرامی تا من طبع امرود
ساقیا جالی بدو تا چهره را کجا
صد کلامی همچو خود را بعد زین کار
ریح بر جسمم نعم طلالا الرحمن
آدعای دولت از حسن نذر امرود

روز کاری شد که در سجده
تکبیر بگویند

کاشش اندر کند آدم و حوا
عقد و در بند کمرش حوا
غلغل خنک درین کند حوا
میکنم جبه که خود را مگر
تا خورد لذت سر سوزانده در

تا کرد و دام
کار بر آرم ای
و اعطایا تیر فکات با ده مد
بر عهده جام برین بخت در آن
مایه خوشدلی آنجاست که ولد
بخشند بقیه ای نه خورشید لقا

عاقبتا تکبیر بر ایام چوسو
من در عشرت امروز نفر

نقش بیاد و دیوار آب میزوم
وز دور بوسه بر رخ حنا میزنم
جامی بیاد گوشه مهر آب میزنم
غالی کچم و گوش درین آب میزنم

در شب بسیل شکسته خواب میزنم
روی کار و نظرم جلوه میزنم
ای روی یار در نظرم خرقه میزنم
چشم بروی ساقی و گوشم بقول

نقش خیالی رویتو تا وقت مجامع
هر مرغ فکرگر سرشاخ طربت
ساقی بصورت این قلم کاسه کجاست

بازش رطبه
سیختم این سرود را

خوش بود وقت حاضر دخال را درگاه
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عید است مرا هر روز در آن چند روز نیست که دورم ز مرغ ساغر من بخوابم نشستم پس ازین در پیش پند سپرانه و دزدان چشمم لکن انگه بر خاک در میگردم جادو شکر گشت می بزیر کفش و سجاده تقوی برود	که در هم حاصل سی روز و سه ساعت بسر خیالت که پدید آید ازین تقصیرم از آه صومعه بر پای نهند ز بختیرم من نه آفتم که در کسب کسی بپذیرم تا تنم بر قدم او سر و پیشش میرم آه اگر خلق شوند اگر ازین تر نویزم
---	--

خلق گویند که حافظ سخن پیر پیش
سالخزده می امروزه زنده صد پیرم

<p> در لباس خمر کار اهل دولت میکنم در کیم استظار وقت فرصت میکنم در حضورش نیز میکنم ز غیب میکنم در رفیقان ده دست او دست میکنم لطفها کردی بتا تخفیف نعمت میکنم یاد و ارا بدل که پذیرفت نصیحت میکنم زمین دلیر بیا که من در کج خلوت میکنم حال درو از منیرم امر در عشرت میکنم چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم التماس آستان بوسی حضرت میکنم </p>	<p> روزگاری شد که در میانم میکنم تا کرد و دام وصل آرام تدروی میکنم و اعطای باری حق نشیند بشنایم سخن چون صبا افغان و خیزان بر دم میکنم خاک کزیت بر ساد زجت با شیرین زلف لبر و دام راه و غمز کاتیر بلاست دیده بدیده به پشیمان ای که در پیش حاش مت که حساب بند حشرم باکت از بیخ شل آیین میکند روح الامین حشر و ام تید اوج جا به دارم زین صیلا </p>
<p> حافظم در محفل دروی ششم در مجلسی توبه کردم که بنوتم کرامین شوخی که چون با نطق صحبت میکنم </p>	<p> سایه بر روز نقش مستوری دستک وزیر با هم </p>
<p> که از بالا با طبعندان شهر سارم </p>	<p> نقش مستوری دستک وزیر با هم </p>

<p>الهی بر آرم شتر عیش آرم موی خوردم من از پناه عشق بدین شکرانه پیوستم بیایم من از بازوی خود دارم بسی شکر اگر کفتم و عاصی میفرود شدم مکن عیثم بخون خوردم در شین تو از حاکم نخواهی بر کفتم</p>	<p>هکزه مر بشید ای که شب تا روز جز که بشنای دیدار بودی ذارم که کرد اگر ز دور که زور مردم آزار چه باشد حق گفت بیا و یکدم که کار آموز آهومی راید آرم بجای اشک اگر کوی نهر میارم</p>	<p>مگر بجنیر موی بگیرم دست چشم من پر سواد ضلوع کرد موی خوردم من از پناه عشق بدین شکرانه پیوستم بیایم من از بازوی خود دارم بسی شکر اگر کفتم و عاصی میفرود شدم مکن عیثم بخون خوردم در شین تو از حاکم نخواهی بر کفتم</p>
<p>پند ریش</p>	<p>سری دارم چو حافظ مست لیکن با لطف آن پری امیده دارم</p>	
<p>تا ز بسبب یاد مکن تا کج در این تروریم قدر با هزار که آن چهره را از آینه سپرم</p>	<p>تا ز بسبب یاد مکن تا کج در این تروریم قدر با هزار که آن چهره را از آینه سپرم</p>	<p>زلف بر بادده تا ز بی بر بادم رخ بر افروز که طالع مکن از بزرگ کل زلف را حلقه مکن تا مکن در سبب</p>

<p>شعره ششم مشو ما شتم سرور کرده می بخور باد کران تا خورم خون سرم از دست بشد وصل نه شود یار بیگانه مشو تا ببری از خویشم هم کن بر من سکین و بفریادم</p>	<p>شعره ششمین سنانا کنی فرادم رام شو تا بدد طالع فرخ زادم دست گیرم که ز بجز تو با اقدام غم اغیار محو ز تا کنی با شادم تا بجا کن در صفت ز سر فریادم</p>
<p>حافظ از جور تو حاشا که بناله روزی من بار آرزو که در بند تو ام آرزوم</p>	
<p>تا بقوی خرد و حرم بزندان کردم قطع این مرحله با مرغ سیلان کردم کسب صحبت از آن خلف نشان کردم که من این خانه بسوای تو در آن کردم میگردم لب که چرا گوش بناوان کردم آنچه استادان گفت کن آن کردم</p>	<p>سالها پیروی ز ذیب زندان کردم من بر منزل حقان بجز بد و دردم از خلاف آمد عادت بطلب گام کردم سایه برون پیشم نکن ای کج فرادم تو به گردم که نه بسم لب باقی و گون نقش ستوری وستی ز بند است من</p>

<p>گرچه در بانی میخان ز فزادان کرم ابو صبر است که در کلبه انجان کرم سالها بندگی صاحب دیران کرم آن تنم که من از بهت سلطان کرم</p>	<p>و دم از لطف نازل است فردوس طبع اینک پیر از سرم صحبت در سرف جنت کرد یوان غزل صدر نشینم چرب بیچکس از سد و غم محراب فلک</p>
<p>صبح خیزی و سلاست طبعی چون جانفزا بر چه کردم سر از دولت قرآن کرم</p>	
<p>که من نسیم حیات ز پیا له میجویم سرید حلقه دردی کشان و شوخیم کدام در زخم چاره از کجا جویم چنانکه پرده ششم میدهند بر ما خدا کو است که هر جا که هست با ایم چو لاله با قبح انقاد بر لب جویم کشیده در غم چو کان خویش چو کجی</p>	<p>سرم خوش است و یگانگی با میگویم عبوس زنده بود بخوار نشینند کرم ز پیر معان در بروی کجاست مکن درین چنین نرسد نشنم بود تو خانقاه و خوابات در میانه بید ز شوق ز کس مست بلبند با لاله شدم فسانه کبر شکر که ابرو بند</p>

<p>غلام دولت آن خاک جنبین بوم که من مستقدم و عاقبت بوم</p>	<p>غبار راه طلب کیمیای بهره ور است نصیحتم چه کنی با صحت تو میدانی</p>
<p>بیار می که بفتوی حافظ از اول پاک غبار زرق بغیر مستح و روشوم</p>	
<p>تا یکی در غم تو ناله شکیه کنم گرش هم ز سر زلفت تو زنجیر کنم ده دو صد نامه محالست که بکنم کو محالی که یکایک همه تقیر کنم تا آنم که در حبس و در بند بکنم در نظر نقش رخ خویشم تو تصویر کنم دل و دین با همه در بازم و تو فیر کنم من نه آنم که در گوش تنم بکنم چونکه تقدیر چنین بود چه بد بکنم</p>	<p>صفا با غم عشق تو چه بد بکنم دل دیوانه از این شد که پذیرد آنچه در دست بجز تو کشیدم بیست با سر زلف تو مجموع پریشانی رزد و بگرگم و با شاد بدمی بصحت آترمان کار زوی دیدن جا بکنم که بد آنم که وصال تو بدین روش درد شوازم امی زاده و شاه نکوی نیت امید صلاحتی ز خنداوی ^{فقط}</p>

صوفی نیا که خرقه سالوس بر کشیم
 وین نقش بدق احضار بطلان بر کشیم

<p>دلت ریاب آب خرابت بر کشیم ستاراش نقاب زخساره بر کشیم عادت کینم باوه و دلبر بر کشیم روزی که رحمت جان بجان بر کشیم گوی سپهر در خم چو کان بر کشیم عثمان ز خرقه حوز رحمت بر کشیم</p>	<p>نذ فتوح صومعه در وجهی بر کشیم سر خضنا که در تنق غیب نمرود است بیرون جهیم سر خوش در بزم مدنی کلام از جهان برار که بخشد کسنا کوهشوه زابروی او تا چه ماه نو فروا اگر نذر و صبر رضوان بنماوند</p>
--	---

حافظه خداست چنین لافها زون
 بازار کلیم خویش چو پیشتر کشیم

<p>روز خدا صحبت اورا به ما خوش است تا بدانی که بچیزین بهتر است که بر پاره دو صد شعبه سپر است</p>	<p>عاشق دمی جوانی خوشنویس است عاشق در بند و نظر بازم و میگویم کمال شرم از خرقه آلوده خود می آید</p>
--	---

<p>ببین کارگر بسته در چو بسته ام برغم افزوده دام آنچه از دل او جانیست چو که میری بکنند ز این نهنگ گستاخ</p>	<p>خوش بسوز از عشقش ای شمع که کجاست با چنین حیرت از دست بدست مرده گام پایان حرم دل شده ام شب شب</p>
<p>بچه حافظ بجز ابیات روم جابریا بوکه در برگشته ام آن دلبر زو خواسته ام</p>	
<p>مجلس اسرار حریف بدم و شربت به نشین نیک کرده ام و حرفت کنی دلبری در حسن و خوبی غیرت نه تمام نقل از لعل نگار و غزل زیبا تو جاب گلشنی پر از عشق من روضه دار السلطنت دوسته از این صاحب اسرار و جویان زلف لبر از برای صید دل گسوده ام بخشش آموز جهان افزو چون جانم</p>	<p>عشق تازی و جوانی و شراب لعل ساقی شکر و بان و طرب شیرین شادسی در لطف باکی رشک با باوه کلر نکش کج غنچه خوشبو بزمگاه بی دلش شرح پن قصه ز بزم صف نشینان شکر ایام پیشکاران غده ساقی بیغمای خرد آخته تیغ نکته دانی بذکره چون حافظ شیرین</p>

<p>هر که این مجلس بخوید خوانندگی از وی بخور و آنکه این عشرت نکند از بد زندگی برود</p>	<p>روی در یاسی خلق یکسو نماندیم همه دل بر آن دو شیل بند و نماندیم تخت سلطنت نه بیازد نماندیم چشم طلب بر آن خم برود نماندیم بچون تفتیش بر سر زانو نماندیم این کار و بار بسته یکسو نماندیم غیاور بر گشته جاود نماندیم در راه جام و ساقی هر تپاوه ایم چشمی بر آن دو گوشه برود و ایم</p>	<p>عمریت تا براه عفت رو نماندیم بم جان بدان روز کس حاجت و سپردیم ما عکس عاقبت ز عسکر گرفته ایم در گوشه امید چون نظر کار نماندیم بلی باز تر کش سرودانی از طالع شناود ایم با جهان در دل تا سحر چشم باز چه بازی کندیم طلاق در رواق در رسد قبل طالع عمری گذشت و ما با امید اشارتی</p>
<p>کفنی که حافظ اول سرگشته است در حلقهای آن هر کیسو نماندیم</p>		

<p>دو اش خرمی چو راه خوان می بینم چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم که در شایع شهر این نشان نمی بینم ببین که اهل ولی در جهان نمی بینم چرا که ملاح وقت آنچنان نمی بینم ز من سپرس که خود در میان نمی بینم که با دو پاینده روش جهان نمی بینم بجای سرو خراب و آن نمی بینم</p>	<p>غم زمانه که هیچش کران نمی بینم تیرک صحبت پریشان نخواهم گفت نشان مرد خدا عاشقیت با خود درین خلایک هم جرعه نمی کشد ز آفتاب قدح ارتفاع عیش کبیر نشان روی میانش که دل پذیرم برین دو دیده حیران من هزاران قد تو باشد از خوبار دیده من</p>
<p>من و معنی نه حافظ که اندرین بضاعت سخن ز در نشان نمی بینم</p>	
<p>بند عشقم و از هر دو جهان آزادم که درین داکر حادثه چون نیادم آود آورده درین بر خراب آبادم</p>	<p>فناش میگویم و از گفته خود دردم ظایر گلشن قدم چو هم شرف من نکت بودم و فردا کین</p>

<p>بهرای سرگرمی تو بشد از یادم چکنم حرف و کربا و نداد استادم یارب از نادگیتی بچه طالع زادم هر دم آید غنسی از تو بسیار گانم که چو اول کسب کوشه مردم دادم</p>	<p>سایه طوبی و دلجوئی و حور و لب حین نیت بر لوح و لم جز الفحامت که کب بخت در ایچ منجم نشانت تا شدم حلقه بکوش و بر میخانه عشق گر خرد خون و لم مردک دیده روان</p>
<p>پاک کن چهره جانها بسز زلف زانگان در زاین سیل و مادوم بکنند دنیا دم</p>	
<p>که هر هست می آنرا که زیاد است روح را صحبت ما جنس اوست سالها زان شده ام بر در میخانه معتم ای نسیم سحر می پاد و بش عهدیم سر بر آرزو کلیم عشق کمان عظیم ترک محبوبی آنرا که نیست عظیم در و عاشق نشود و بزداد و حسی</p>	<p>فتوی پر مغان و دم و عهد بستیم چاک خدایم زین این لقی ریاضی حکیم تا که هر عرشانه لب جانان من گرش صحبت برین من از یاد رفت بند صد سال اگر برسد خاکم گزنی عشق غایبان پر کعبه ساجده است بجز بسب و زخ و ایل ز در و دیگر</p>

<p>که نصیب کز انت نصاب درویم و در آوم نبرد صوفی ز شیطان جیم کز دم صبح به دیان و انقاس نسیم ظاهر احمد فراموش نکند خلق کریم</p>	<p>گوهر معرفت اندوز که با خود میری و ام سخت است کز یار شو و لطف آت غم که تنگدی از کار فرو بسته باش دلبر از ما بعد امید گرفت اول دل</p>
<p>عاقبت ارسیم و در تناسبت بر شاگردان چه بر از دولت لطف سخن و طبع سلیم</p>	
<p>نذر کردم که هم از راه بیجانم دروم و کز آنجا که دروم عاقل و فرزانه دروم بر در میگرد و با بر بطل و پیمانم دروم کافرم کز بشکایت بر بیجانم دروم تا یکی از پی کام دل دیوانم دروم سجد شکر کنم و ز پی شکر از دروم سرخوش از میگرد با در و سبک شانه دروم</p>	<p>کز این منزل غیبت بوی خانه دروم زین سفر کربلاست بوی کربلا دروم تا بگویم که چه شد کشف ازین سر و سلوک آستانیان به عشق کرم خون بخورد بن ازین دست مرغ زلفچه بر بوی کربلا که رفیقم خرم بروی چو عجبش باز خرم آوم که چو حافظا بتولامی دروم</p>

<p>کر چه از آتش دل چون خم می در چشم مهر بر لب زده خون بخورم و خاما</p>	
<p>قصه جانست طبع و در لب جانان من کی از او شوم از غم دل چون خم حاش نشد که نیم مستعدا عکس بست نامیدم که علی رخم در روز پدم ره خنده ز عنوان بدو گندم خز قه پوشی من از غایت و بنداری من نخواهم که بنوشم بخور از او قخم</p>	<p>تو مرا بین که در ایگار یکان میجو بندوی زلفی قلعه کند که اینقدر هست که که که قدی میوش فیض غموش نهند بار که برود ناخلف باشم اگر من بجوی بند روده بر سر صد عیب نمان بچو چشم که سخن پیر معان بنیوش</p>
<p>کرازمین دست زده طرب گلشن عشق شعر ما خطی بر وقت طبع از بهوش</p>	
<p>کر چه افتاد ز زلفش که بی و کام بطلب گل کن سرخی ایوم که چو گل</p>	<p>به چنان چشم امید از کوشش میدارم خون لعل کس بدون دیدن از خاک</p>

<p> آه اگر زانگه دوران پرده نباشد با دم از فی کاکت همه شده شکر عیارم ای دلیل دل گشته فرو کذارم با که گویم که بگوید سخن با یارم که نیستی ز غایت که کند بیدارم </p>	<p> پرده مطهرم از دست برون خاچم مستم آن شاعر ساحر که با فسون سخن بصد امتیذ بناویم درین مرحله ما چون فنش در گذر با و منی یارم و در بخت با غسانه او شده در حاکم </p>
<p> و پیش می گفت که عاقل همه روستیا بجز از خاک و رت با که بگور وارم </p>	
<p> با و شان ملک صبح گسیم جام کیش بنا و خاک بهیم بجز تو حید و غرور کنیم باش آینه رخ چو سیم ما حکیمان افسر و کلیم که تو در خواب ما بیده سیم </p>	<p> که چه باندگان با و شهیم کج در استین و کیسه تمی پیشیار حضور و مست غرور شاه بخت چون کرشمه کند شاه بیدار بخت را چه شب که غنیمت شتار بخت ما </p>

روی هست بر کجا که نسیم دوستان را قبا ی مرغ و نسیم شیر سرخیم و اضی سبیم	شاه منصور واقفت که ما یشتنا زار خون گفن سازیم رنگت تذویر پیش ما بنو
و ام حافظا بگو که باز و بسند کرده اعتراف ما که اسپم	
بر لوح بفر خط غباری بکارم چون شمع بمانم بدی جان بکارم من نقد روان در روش از دیده زین در نتوانم که پر باد غبارم از موج سر شکم که رساند بکارم داوند قواری و بسد و نذرادم از شب که مران ز غم بد جا و سببم کان نوی شفا صد به از پنج خطارم	گردست و در خاک کعبه بکارم پروانه که برسد در طلب جانم از طلب و لاله بینه دوست غباری و امر من نشان بر رخاگی که پس از کن از روی کنار تو شدم غرقه و آبم ز لغین بیا به تو بد لاری عشاق امروز کش سر ز خای من و بندیش ای ساقی زبان با دوه کی جرمه سببم

<p>حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است عمری بود آن لحظه که جازا لب لعلم</p>	<p>چون کوی چو سمرقند که بچو کمانچ بازم در دست بر موی باران کف ازدم در آتش مل پیش تو چون شمع که ازدم در میکده ز دم نشود سو و کد ازدم محراب کما تتحانه ابروی تو سام چون سجده آفاق جهان سر فر ازدم ستان تو خواهم که گذارند نام در سر برود و در سر و دایمی بازم</p>	<p>لر دست دهد در خم لغین تو بازم زلف تو مرا عمر عزیزت کی است پروانه دایمت بده شمع که شب چون نیت نماز من بخاره نیازی در مسجد و میخانه خیالت اگر آید در خلوت ما را شبی از رخ نبردی آن دم که یک خنده در هم جان بد محسوس بود عاقبت کار دینی</p>
<p>حافظ غم دل با که گویم که درین دور جز جام نشاید که بود محرم رازم</p>	<p>شیشه مستی و زدی زود از دستم</p>	<p>کر من از سر نشخ عیان اندیشم</p>

<p>منکه بد نام جهانم چه صلاح اینم زانکه در کم خردی از همه عالم میم تا بداند که قربان تو کافر شدم تا بدانی که درین خرقه چه بادندم که ز شرکان سپید بر کمان کشم که اثر در تو کند که بجز آشی میم عاقله از خود و عارف و غافل میم</p>	<p>ز پدر ندان تو آموخته ای بیست شاه شورید و سراجان بن میانم بر چنین نقش گریه خون دل خالی اعتمادی بسا و بگذر بهر خدایم شعر خویبار من باید دست بریا بگم و امن از رخش خون دل ما در هم بگم من اگر زدم اگر شنج چکارم بگم</p>
<p>با بر ایم شمی دست و عانی بکنیم غم جبران ترا چاره ز جانی بکنیم</p>	
<p>با طبعش بسیاریم و در آن میم ما در آن آب و هوا نشو و نما میم بازش آید خدا را که صفای میم نیز آهی بکشایم و غم آن میم</p>	<p>دل بپارشد از دست قیام و در خشک شد چو غربت باه غم آن میم آنکه هر دو بخند و تیرم ز دور در و نفس کرد سینه با کله</p>

<p>در دوازده خاطر ندان طلب ایوان سایه ظایر کم حوصله کاری نکند</p>	<p>کلاه صبت مباد اگر خطائی کنیم طلب سایه میمون بنامی کنیم</p>
<p>دل از پرده بسته حافظ خوش طبع گنج تا بقول و غزلش سازد نو آن گنج</p>	
<p>ما سر خوشان است مثل از در شادیم بر مابسی کمان ولامت کشیده ایکل تو و دوش جام صبوحی کشیده پیر معان ز تو تنها که طول شد کار از تو میرود مددی لیل یاد چون لاله می بیند قوج در میان</p>	<p>همراز عشق به منضم جام با دوه ایتم تا کار خود ز باره می جانان کشاده با آن شقایقیم که با داغ زاده ایم کو با دوه صاف کن که بنفشه دیدیم انصاف میدهم که از زخم خادیم این داغ من که بر دل خیزد بنادیم</p>
<p>کشتی که حافظ اینم رنگ خیال صفت نقش خلع حوان که همان لوح مساویم</p>	
<p>باورد سحر سر سبزه بنسایم</p>	<p>اوقات دعا دره جانانیم</p>

<p>سلطان نازل کنج عم عشق تباد در خرقه صد عاقل زاهد زینت در دل ندهم در پس ازین جنت آن بوسه که ز ابرویش داد بکاش چون سرو و این کشته سرگشته که آئینه فتد که چو مابیدان دین در خرقه ازین پیش مشافعی توان بود</p>	<p>تا روی درین منزل ویرانه نیام این داغ که ما برول دیوانه نیام محرابی او برود این خانه نیام از روی صفای لب جانان نیام جان در سر این کوهر یکدانه نیام از آنکه خود پرورد و فرزند نیام بنیادش ازین شیوه زندان نیام</p>
<p>فایز بجای از تو بودیم چو حافظ ما رب جو که اجمت شاهان نیام</p>	
<p>ما بدین در شهری حشمت جا آوریم رهبر و منزل عشقیم و ز سر قدم سینه خط تو دیدیم و ز زبان با چنین کنج که شد خازن عدل و حق</p>	<p>از بد حادثه اینجا بر پناه آوریم تا با ظیم وجود اینمه راه آوریم بطلب کار می این محرابی آوریم که الی بدر خانه شاه آوریم</p>

نگار

<p>که درین بجز گرم غرق گناه آمده ایم که بدینان عمل ما رسیده آمده ایم</p>	<p>لنگر طم تو ای گشتی توفیق کجاست آبرو سپرد و ای ابر خطا پوش بیاید</p>
<p>حافظ این خرد و شیشه بیدار که ما ایرانی قافلند با آتش و آوازه ایم</p>	
<p>خود غلط بود آنچه پاسبان شستم حالیما فستیم و تخم کاشتم ورنه با تو ما چرا داشتیم ما غلط کردیم و صلح انکار شستم جان سپهرت فزون نگذاشتیم ما دم بهمت برو بکاشتم ما اسیار و صل تو برداشتیم</p>	<p>ما زیاران چشم باری داشتیم تا درخت و گشتی کی بروید گفتگو آیین در رویشی نبود شیره حشمت و نیک جنگ داشتیم نکتها رفیع شکایت کس نپذیرد کلبه جنت ز خود شده لعل نریب چون نهادی لعل بجز و یکران</p>
<p>گفت خود و ای بسا دل حافظ ما محصل بر کسی نکاشتم</p>	

<p>جانم کس سید و دلخ خود از من بکنم سر حق باورق شعبه و قلمی بکنم کار به مصلحت آنست که مطلق بکنم همگرا سید و زین مغزق بکنم سنجید آن به که برین بحر مطلق بکنم القاش بی صاف تره بکنم که تو خوش باش که ما گوش ما بکنم</p>	<p>دانگویم بدو میسلی با حق بکنم رقم مخاطره در قدره انکس بکنم عیب ده ویش تو انگر کم بکنم خوش بر اینم جهان در نظر راه بکنم تسان گشتی ار باب بهر می شکند شاد اگر جبره زدن به بحر مصلحت کردی گفت خودی و رفیق بکنم</p>
<p>ما ظا ارحم خلا گفت حکیم براد در حق گفت جدل با سخن حق بکنم</p>	
<p>هر اواری کوشید با چو جان بکنم فروغ چشم و نور دل اندان ما بکنم به فکر از غیب بد که با ان بکنم آوار و بیکه یاری چنین یاری بکنم</p>	<p>مرا عهدیت با جانان که تا جان بکنم صفای خلوت خاطر از آسوخ بکنم بگام و آرزوی دل خودم خلدی بکنم شرحه شکوایم هست با نهر جان بکنم</p>

<p>فراخ از سرهستانی و ششاد همی نام چو اسم حکم باشد چه باک از هر نام که من با لعل خاشوشستانی منور نام بجدانند و التسهی لشکر شکن نام که من در ترک پاینده ولی پیمان نام ذیل ناله و نسیم ز ترک پیمان نام</p>	<p>مراد خانه سردی است گاه در سار تختیا سز و کر خاتم لعلش ز نم لاف سیکان عذار ای رقیب امشب با من در دیده در صد لشکر از زبان بقصد کین الا ای پیروزانه کج عیسم ز میخانه چو در کل را قبالتش خوام نام بگردانم</p>
	<p>برندی شهرو شده پس از چندین مع نام چو غم وارم چو در عالم امین الدین جن نام</p>
<p>خیزم قدم چه خوباه کجا یار که ام که از دشمن بدام آمد و مشو و بکام هر چه آغاز دارد و سپیدر و انجام من در عقیل و اه لک کف نیام ذاکت و عوامی و دانسته تکلیف نام</p>	<p>مرحبا طایر فرخ تیغ فرخنده پیام یار باین قاصد اللطائف و قیام ما برای من و معشوقی مرا پیمانیت چشم خونبار مرا خواب و در خور با تو زخم کنی بزین سبیل و نام</p>

<p>کل ز حد برتشمم ز کرم رخ بجا مرغ ز دم کلهی زوز رسد ز زلف دلدار چون زار می فرماید</p>	<p>سروینار ز دو خوش نینار بزم عاقبت دانه خال تو حکم منم برو ای شیخ که شدی رحم این بزم</p>
<p>حافظ از میل با بروی تو دار داشته جای در کشته محراب کستند باطل</p>	
<p>هر که در غم جوهر از جهان بریوم سخن بگویی که پیش لب جان بچوم روانه دار که جان بر لبست از جهان خوش آن زمان که بر پیغم بر دل کدای می گوی شائیم و حاجتی داریم نشان وصل جاوده بر طریقت که</p>	<p>بیا که پیش تو از پیش هر زمان بچوم ز کفن که درین حیرت افغان بچوم ز دیده کام دل از آن لب جان تو خود بگویی که ما از بر جهان بچوم روانه دار که عمر دم از آستان بریوم که با می از پی وصل تو بر آستان بچوم</p>
<p>مگو که حافظ ازین در بره بر ای خدا که هر چه پای تو باشد بجز این بر آن بچوم</p>	

<p> که پیش چشم ببارت بسیرم زگو اتم ده که مسکین و فقیرم جوانخت جهانم که چه سپیرم که منکره پیشش گشت از ضمیرم اگر حرفی گشت که گفتم و میرم من از پیر منان منت پذیرم بسبب بدشان و شهید و شهیرم زبدم و شش می آید می آید می که روز غم بجز ساقی بکیرم فراغت بخشد از شاه و وزیرم اگر چه مدعی بسیند فقیرم </p>	<p> مزن بر دل مذکور غمزه تیرم نصاب جن در حد کمال است قلع و یکن که من از دولت عشق چنان پر شد فضای سینت که آید مبادا هر حساب محراب می در آن غم فاکه کس کس از پیرم چه طغیان ز یاد انا کی فریبی من آن مرغم که بر شام سحرگاه خوار می کرده ام با بیفروشا خوش آندم که از تنهای مستی فراوان کنج غم ده سیند و نامم </p>
--	--

من آندم بر که مستم دل ز خاطر

که ساقی گشت بایر ناگزیرم

<p> طایر قدسم واز دام جهان بر خیزم پیشتر ز آنکه چو روی زمین بر خیزم از سر قوا بجای کون و مکان بر خیزم تا بویت ز لحد رهش کنان بر خیزم تا سحر که ز کنار تو جوان بر خیزم بجنای خاک و جو زمان بر خیزم </p>	<p> مژده و عمل تو که در سر جان بر خیزم یارب از پرده ایت بیان بارانی بولای تو که گریه ده خوششم خانی بر سر تربت من بی می و طربتین هر چه پریم خوشی دست آغو شتم کبر تو سپندار که از خاک سرگوی ترس </p>
<p> سره بالانجامی بست سیرین حرکت که چو حافظ ز سر جان و جان بر خیزم </p>	
<p> صد بار تو پیکردم و دیگر نمیکشم با خاک کدی دوست با پیکشم کردم اشارتی تو که نمیکشم تا در میان میکند سر بر پیکشم کفتم چشم کوش بهر خرنیکشم </p>	<p> من ترک هتق بازی و ساع نمیکشم باغ بشت و سایه طربی و قصر لعین در ساه نظر کیک شارسنت هر که نشود در سر جو و خیر مرا شیخ نظر گفت هر است می مجوز </p>

پیر منان حکایت معقول میکند
این تقویم بست که چون باد بران
زاد بطنه گفت برو ترک عشق کن

سخن درم از حال تو باور میکنم
ناز و کز شمه بر سر من میکنم
علاج جگانشیت برادر من میکنم

ما خطبای پیر منان ما من و ما است
من ترک خاکبوسی این در من میکنم

من دو ستار روی خوش بوی لکشم
در عاشقی کزین باشد ز سوز و سنا
من آدم به ششم ما ما درین سفر
بختارم دو گند که گشتم ز خفت می آید
شیر از معدن لب لعلت که گان حسنا
از یک چشم مست درین شود دیدار
شهرت پر کز شمه و خوابان شهرت
حقن ز سر عهد ازل بگفته بگوی

در بهوش چشم مست می همان سیم
استاده ام چو شمع و ترسان گشتم
حالی امیر عشق جوانان هو شتم
کیسوی جور کرد شانه ز مغز شتم
من جوهری مغلس از آنرو شتم
حقا که می بخیزم اکنون و سر خوشتم
چشم نیست در نه خریدار شتم
آنکه بگویمت که دو پایانه در شتم

<p>ساقی کجاست تا غذا بی برایشم</p>	<p>و احراز آب بکرت بی حاصل بخت</p>
<p>حافظ عروس طبع و اجلوه آرزوست آئینه نذارم از آن آه میکشم</p>	<p></p>
<p>الغضا میکنی ای خاک در تعلق که من این فلن بر قیامت هرگز نیم که دراز است ره تصدق که فراموشش کن قطع مای سما وز سر کوی تو پرسند ز یقین خبر اگن پادشاه شود پروان پر کرم می خورم با تو و دیگر غم دنیا خورم</p>	<p>من که باشم که بر آن خاطر عطر که و لبر لبیده نوازیت که آسوخ کج بستم بدرد زاده کن ای طایر عرس ای نیم سوری بندگی باریست خرم آنروز که زین در جلد بر بندم پایه نظر بلند است جفا بکرم راه خلد که فاصم بنا آید زین</p>
<p>حافظا شاید اگر در طلب کوه بر وصل دیدم در با گنم از آن شک و دور خود خورم</p>	<p></p>
<p>محتسب داد که من این کار را که گنم</p>	<p>من در آن بدندم که ترک شاه با غم</p>

چون صبا بجهت کز آبا بخت
 لاله ساغر کرد ز کس دست در با نام
 خشنود و نامت در غلام و در بید
 کرد چه کرد که او دفترم شرم با و اتم
 من که دارم در کدانی که سلطان
 عهد و بیان نکند نیسی جان
 عاشقانه کرد آتش می رسد لطف
 باز کشیدم غمان ای تر کشیدم
 با وجود بیوفانی در وسیر با دم چاه
 مشک امردم بهشت نقد جان
 شیوه زندگی تالاق بود طبعم بود
 گوشه همراهی بروی تو می خواهم بخت
 دروش باطلت عشق می داد و باطلت

کج دلم خوان که نظر بر صغیر کسبم
 داری و ادم بسی بار بیدر او آور
 سر زور دم در آنجا تا کجا سر
 که آب چشمه خدشیده و هم تر کسبم
 کلمه در کوش کردون دون کسبم
 عید بیامندم شرط با با سحر
 تنگ چشمم که نظر بر چشمه کوه کشم
 آزار کشید چهره را بست بر دو کوه
 که قبول فین خورشید بلند کسبم
 و حد و فرامی نداد با چرا با کسبم
 چون در افام چه اندیشه و کسبم
 آرد آنجا چه بخون در عشق کسبم
 من نام کز می این افسانه با کسبم

سیروم تا مشورت باشا هر دو ساکنم	وقت کل که گذارم بخشم جانم
زده وقت کل چه سود اینست حافظ بر شکر تا عوزی خوانم و اندیش دیگر کنم	
بر بچای غریبانه خسته بر دادم که از جهان رده و کسم غریبانه میسنا بر نسیقان خود رسان بازدم بگویی میگرد دیگر علم بر او از دم که باز با صنی طغسل عشق میانم غریب من که بجز با و نیست سر از دم صبا بیار نشیمی از خاک شیرینم شکایت از که گنم خاک می است غانم	نگار شام غریبان چو کرب آخازم بیا و یار و دیار انجان بگریزم من از دیا جیسیم نه از غلام و قیب خدایارده سی های دلیل راه که من خرد ز پیری من کی حساب بر گیرم بجز صبا و شمالم نیستا س که من بر او من منزل با را بینه کانی است سر شکم آمد و میسرم بکنند و می بره
ز چنگ ز بره شنیدم که بسجدم میگفت مرید حافظ خوش بچو خوشش آوازم	

<p>بر که کجا دوروی تو کروم جوان شدم بر فتاحی طلب خود کاران شدم با جام می پیام دل دوستان شدم همین ز شرفقه آخر زمان شدم و سایه تو بلس باغ جنان شدم و در کتب علم تو چنین نکته دان شدم چند آنکه این چنین زوم و آنگاه شدم بر من چه عمر میکند و پیر از آن شدم اگر ساکنان در که سر منان شدم</p>	<p>هر چند چو حشره دل و ناتوان شدم شکر خطا که هر چه طلب کروم از خدا و در شاه راه دولت سر در تخت و تخت ز آن زمان گفته چو حشره با کعبه می کجین جوان بر دولت بخور گریه اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود مست و التیم بجز اباست میکند من سپیدال و ماه نیم یار بیوفاست آن روز بروم و ده سنی کشاوه شدم</p>
--	--

دوشم توید و او و بشارت که مالا

باز آنکه من بعد فو کجا هست منان شدم

<p>اگر بر خیزد از دستم که با اولاد بشنم شتابی تلخ صوفی سود بنیادم نخواهد بود</p>	<p>از جام و وصل من ز شرفی غلغله کج کیم بر لب نه ای سامی و ستا جان شدم</p>
---	--

<p>بست لشکرستان داد چشت می بخواران کرد پادشاهم شد عین بود اگر تائب چه بر خاکی که با داور قضی بود و سزا نه هر که نقش تنگی زد کلا مشق پذیر آید و کراورد شنیداری روار ضرور چو پیکر</p>	<p>سرم کز نایت حران بنا آیم با اینم سخن با ما یکیم پری در خواب سیم ز حال بنده پاد آور که خدا کاریم نذر و تخمه میکیم که چالاک شیم که مانی نشه میخو از زونک ملک شیم</p>
<p>و خاداری و حق کوی ننگار بر کسی باشد غلام آصف و دران طلال الحق و القیم</p>	
<p>این چه شور است که در دور ترمی هر کسی روزی بطلب از آیام ابله با ترا چه شربت کلاب است اسپ تازی شده مجرب و عزیز و خراز از پر خسته و جدلی باور پنج رسمی ز برادر بر برادر دارد</p>	<p>چرا خاق بر از فتنه و مشه می نم علت آنست که هر روز تیر می نم قوت دانا همه از خون بگریزم طوق بدین همه در گردن می نم پس از امید بدخواه پدر می نم هیچ شفقت ز پدر را به سپهر می نم</p>

پند حافظ بشنو خواب بر و سیکلی کن
که من این پند باز آرد و مگر می شنم

<p>از بخت شکر و دام و از روزگار هم جام بدست باشد و زلف کجایم لعل تیان خوش است می خوشگوارم وز می جهان پر است و بیست سیکل هم خشم از میان برفت و شرک از کجایم بجو غم بخواد و در اسی بیار هم از خاک لعلگون شود و بشکاید هم ای بار لطف بر سن خاک بیار هم ای آفتاب سایه ز من بردار هم وز انقضا آصف جماعت دار هم جان میکند غذا و گوشت شام هم</p>	<p>دیدار شد میتر و پس و کنار هم تا بد پرو که طالع اگر طالع منت عاجیب کس بر ندی هستی نمی کنم دیدل بشارتی و هست محبت نماند آتش که چشم بدگران بود و این تا طرب دست تغز و داون شد زیر بر خاکیان عشق نشان جرد لبش چون آبروی لاله و گل فغیر لبش چون کاینات جلیه سوی تو زنده ام حافظ اسیر زلف تو شد از غدا بگر بر یاد ای انوار و آفتاب صبح</p>
---	---

<p>دین بر کشید، کعبه نسیل حصارم تبدیل سال و ماه و خزان و بهارم بوز ساقیان سره قد کله دارم</p>	<p>کوهی زمین بود و چون همدل آثار توحید خلقت و طور و در است خالی مباد و کل جلاله ز سرور است</p>
<p>صلاح از ما چه سیر اعی که ستار از اصلاحم بدور ز کس مست سلامت او کاختم</p>	
<p>کرت باور بود و در نه سخن این بودیم بلائی که خجیب آمد هزارش در خاکتم که این نسبت چرا اویم و این تباریم بخاطر دار اینی که در خدمت کجا کفتم برای آنکه باز نقش سخن از چرخ خاکتم</p>	<p>و میخاند ز آبکش که هیچ از خاکتم من از چشم خوش ساقی خرابنا و در کفتم قد کفتم که گشتا و است بر جلیب آرد اگر بر من پنجشالی پشیمانی خردی جگر چون نماند از خون گشت و بنیم تباریم</p>
<p>تو آنکس شستی ای حافظه دل با یاد و ز کفتم ز بد عهدی کل کوفی حکایت با صبا کفتم</p>	
<p>او شغلعت بر می در نیگامی بریم</p>	<p>عمریت آمن و طلب بر ز کوفی کفتم</p>

<p>دوامی برای می نیم مرغی بدامی نیز نیم کجا بکن عشق از هر طرف بدو شغری نقش خیالی میکنم عالی دوامی نیز نیم حال من با ندر عاشقی و او تاملی نیز نیم زمین آه خون فشان که من بر سرش شامی</p>	<p>بل ماه مهر از زخو و آبگذارم و زخو تا بود که با بیم انگلی زبان سایه سر و سسی هر چند آن آید در دل انتم نجات کامل او در تک که کچهر که نقش و غاه صبر که و انم سر آید قصه ام چندان نماند محضاً</p>
<p>با آنکه از زخو و غایم در می چه محافظت یائیم در مجلس و و حایان که گاه جامی نیز نیم</p>	
<p>بگذار با کنم جان که در جان خیر ندانم می ناب ز شرم هم ده که غم ذکر ندانم نظری بجز تو با کس کس و ذکر ندانم من میوای مضطر حکیم که زر ندانم تو بر این دهن بر آنم که دل از تو بر ندانم میرید دل ز دستم که دل و ذکر ندانم</p>	<p>بره ای طیبیم از سر که ز سر خیر ندانم بسیارم قدم نه که ز بیخوی شوم به غم از خوری ازین پس حکم غمخوری ز ذرت کنند ز یو بر زرت کشند و بر و گرم کله که خواهم که زور گستره نام من اگر چه می چشم بدید می چشم</p>

<p>دل حافظه ای که فی الحال بتدغی چو بگوید بگوئی سرور و سرزادام</p>	
<p>تا ساعتی پارسه بنامه خوش کن مان ای پسر چه میشدی چه گوش کن خواهی که زلف یار کنش ترک پوش کن هست درین محل طلب از میزوش کن صد جان بنامه یا نصیحت نهوش کن بشداد و گوش ل بر پیام سروش کن ای چنگ مالک برکش و ای خوش کن چشم عیاشی بن ورد و نوش کن</p>	<p>ای ز چشم من سخن نیست گوش کن پیران سخن بجز به گفته گفتنت برهوشند سلسله تناد و دست عشق تسبیح و غمزه لذت مستی بختت باد و ستان ضایقه در عمره انشت دور راه عشق و سوسه ابر من بسی است بر کن زواته بشد و ساز طرب نماند ساقی که جامت از می صافی تویی با</p>
<p>سر مست و رقیای زرافشاخ کبوتر کیبوسه نذر حافظه پیشینه پوش کن</p>	
<p>مقدش یارب مبارک باد بر سر کوش</p>	<p>افسر سلطان گل پیدایش از نظر کن</p>

<p>خوش بگای خوشتر از این خوشتر تا بد معبود با دین خانه کز خاک درش خاتم حمزه ایشمارت و درین خانه شکست چو کانی چوخت رام شدند در میان کنگره آینه و شمشیر شوکت بود شکست تیغ عالم کبر او بعد ازین انگشت اگر با کنگر در شکیران انتظار جلوه خوشتر می بسیار سانی زرم اما یک</p>	<p>تا نشین هر کسی اکنون بگای خوشتر هر نفس با بوی سخن میوزد با زمین لاسم غمگرم دازد کوه و دست شسوار خوش میدان آدمی کرم تو وقت عدل غشبان بیخ بر خوار در هر شهنشاه شد و استان کهن خیزد از صحرای ایران نام مشک بر شکس طرف کلاه و برقع از رخ ما از آن جام زرافشان هر چه</p>
<p>مشورت با عقل کردم گفتند قطعی بجا ساقی می بود بقول ستشار سوسمن</p>	
<p>کافر و خوبان نظری بودی که در دول درویش و تناسی</p>	<p>رحمی بن بودفته پیر و پاپ نان چشم سیه است بیک تیره و دو</p>

<p>کلاف ز زاده که اند به جالت می و چمان از چمن و باغ زمانی شمع و گل در پر وانه و طبل جعبه باد لشکران خور و جفا ما کی خوشه</p>	<p>بنای رخ خویش و در آستان کن بخرام و برین برزم و در صد جان کن اید دست بیارم بر تنای ما کن اینک و خازن جفا بر خدا کن</p>
<p>مشو سخن دشمن بدگوی خداز باحقا مسکین خود اید دست و خاک</p>	
<p>ای روی ماه نظر تو ز بسیار حسن در چشم پر خمار تو پنهان فنون ماهی تافت چون رخت از بروج نیکن خرم شد از طاحت تو عهد دلبری از دام زلف و دانه خال تو در جهان وایم لطیف و ای طبع از میان جان در لب نشسته از آن تازه تر هست</p>	<p>خال و خطا تو مرکز لطف و در حسن در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن سر روی تو است چون قدرت از جبار حسن فز شد از لطافت تو روزگار حسن یک رخ و دل نماند گشته شکار حسن می پرورد و باز ترا در کنار حسن کاتب حیات میخورد از جبار حسن</p>

حافظ طبع برید که بنید نظیر دوست دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن	
<p>کو آه کرد و قفله زهد در ازمین با من چه کرد و زید هه مشوق با من کو فاش کرد و در همه آفاق با من ترا با بر روی تو حضور از نماها یادش بچیز سانی مسکین با من کرد و شاهانه کوشش کار ساز من تا با تو شکل چکند سوز ساز من تا کی شود و قرین حقیقت مجاز من سبدا جان بزاری و مسکین با من غماز بودا شک و عیان کرد و بچین بهم مستی شبانه در از نیاز من</p>	<p>بالا بلند عشوه که سر و نام من دید می دلا که آنز سری هه زود علم از آب دید و پر حشر نقش نشسته بیزیرم از خرابی ایمان که میرد ست است یار و یار و هر یار من بایب کی آنضیا بود و کزنسم او بر خود چو شمع خنده زمان که میم نقشی بر آب میزیم از کربه حالیا محمود راجی که با خور سید علم کهنم بدلق زرق پویشم نشان ترا دید و از نماز تو کاری نمیرد</p>

	<p>حافظ زنده سوخت کجوا الشای صبا پاشاه و دست پروردش سر که ایمن</p>	
<p>بشادی رخ گل کوی غم ز دل بر کن برستی طلب آزادی ز سر و چین ز خود برون شد بر تن در پیکر شکیبایی کی بودی سبیل تکر بروی سسین معاینه دل و دین میسر بود جس برای وصل گل آ در برون قلب کن</p>	<p>جامه کل طرب با کج گشته توبه شکن طریق صدق بیاموز از صبا و طلیا رسید باد صبا غنچه از هوا داری ز دست بر و صبا کرد کل کماله بین عروس فنج بدین دیور و قسم خوش صغیر طبل شورید و تغییر سسار</p>	
	<p>حدیث فخته دوران ز جامه حافقا بقول طرب و فتوی بر صاحب فن</p>	
<p>امه مان کردند مسکین غریبان گوشه شرم باوت از عند لیبان نتوان نفعش در دوا از طبیبان</p>	<p>چند آنکه گفتیم علم با طبیبان آنجمل که بروم در دست غار نیست مادر و پنهان با یار گفتیم</p>	

چشم تجمان روی جیبان یارب سباد اکام رقیبان آنچه با ششم از بی نصیبان	ایب امان ده تا بازمینه درج نجت بر مهر خونت ای ششم آفر بر جوان وصلت
حافظا کشتی دسوا می کیستی گرمی شنیدی پند او بیان	
کنم چاک از گریبان تابد این چوستان جاسر را بدر پد برتن موی دل را تو آسان بردی از من کرد و دیچکس بود دست دشمن ولت در پینه چون در سیم آهن که سوز دل شود بر غنم روشن بر آید سپرد و داز راه روز که دارد در سرت لطف تو مسکن	چو گل پر دم بوییت جاسر رتن منت دادید گل کوی که در بلخ من از دست غمت مشکل برم جان بقول دشمنان بر کشتی از دو منت در جاسر چون در جام باد بیار ای شمع اشک از دید چون هرگز نسینه ام آه جگر سوز دل را مشکن و در تپا میسند از

	چو در اوست روزلف تو حافظ بر نیسان کار او در با میفکن	
<p>در بگویم دل گردان رو بگردان در بچشم خاطر نازک بر بگذران در بگویم باز پوشان باز پوشان کام بستم از و یاد او بستان گفت سخوی که تاجوی خون بران بس حکایتای سپین باگی بمان</p>	<p>چون شوم خاک بر پیش او میفکن گر چشمش بر شرم در غم خندد نهادن نکین بر کس نهاید بچو کل با وجودم تشنه من بر لبش تا چون شود چشم خود را کفم آخر کینه سیرت گر چه فریادم بکنی جان بر جفت</p>	
	<p>ختم کن حافظ که گزینکوز خالی ندست خالق در سر کوشه افسانه خواند زمین</p>	
<p>رخ از زندان بی سامان پیش خشا وقت قبای میزدشان چون شدم داده زهرم نوشان</p>		<p>تدارکم نشین با خرقه پوسان درین خرقه بس آلودگی هست چون شدم کرده ستور نشین</p>

<p>خون نازک طبعی و طاقت نیاری درین صوفی نوشان و ردوی نیم لب سبکون چشم است بختی سپاو زرق این سالوسیان بین که اینها سی مستی و لقا پشانه که صافی باد عیش در روز نشانه که از شوقش لعل است چو شانه صراحی خون دل در ربط خروشان</p>	<p>خون نازک طبعی و طاقت نیاری درین صوفی نوشان و ردوی نیم لب سبکون چشم است بختی سپاو زرق این سالوسیان بین</p>
<p>ز دل گرمی حافظ بر بده باس که دارد سینه چون دیک چو شانه</p>	<p>ز دل گرمی حافظ بر بده باس که دارد سینه چون دیک چو شانه</p>
<p>اور کوی او که انی بر خسرو می آرید وز در و ستان جالی شکل آه ای و انجا به بیک نامی سپهر استی درید که سر عشق بازی از پیلان سفید کاخر طویل کردی از دست لب کزید چون بگذریم نتوان دیگر هم رسید یارب بیاوش در در و پیش پرید</p>	<p>اورانی که بصیرت دولت در بار او از جان طبع بریدن آسان بود لیکن نوا هم شدن بیتان چون غنچه باون که چون نسیم با گل راز نغمه گنجستن اوسیدن لب یار اول زد دست فرصت شمار صحبت گرامین دور منزل توئی بر خفا از یاد شاه منصور</p>

	<p>دلراشد سر زلف تو مسکن بدینا نش فرود مگذار و مشکین</p>	
<p>بدست آتش ولی در پیش مشکین شود چشمم بیدار تو روشن جان چشمم از رویت چو گلشن بهرق که زبان بشم چو پسین چو خورشیدم فرو و آید ز روزن گر اندیشد کس از باد نیزن</p>	<p>و کردل سرگشته چون زلف از خط چو شمع از چشمم آئی در شب تار بگذارم بیکار اکنون که گشته است ز سر و قامت خستیم آزاد ز تهرت که نیامم زده روی کجا بزنگش شکر دست با ب</p>	
	<p>چو عاقلان برای عشق بازی نیکوید کسی بود به حسن</p>	
<p>رو باغ مجلس دو جانان مستظر کن ز دره آه تماشای باغ مستظر کن میان بزم و بغیان چو شمع مستظر کن</p>	<p>ز دره آه شبستان ما مستظر کن بچشم و با بروی جانان بدهم مستظر کن از ان تامل و الطاف هر غم مستظر کن</p>	

<p>بر شمار و چون خود عطر محسن حواله التیم بدان لعل تو چو شکر کن کرشمه بر سمن و ناز بر حسن و بر کن پیام قصر بر آو چراغ بر بر کن بیک کرشمه صوفی تو شرم قلند کن تو کار خود داده از دست می سباز کن پایله بدیش کو دلیغ غارت کن باین لطیفه دماغ خود معتقد کن بیا و فر که خورشید را مشور کن</p>	<p>خانک مجلس با ای شرم مانع بهشت طبع بخت وصال تو خد ما بنو و چو شاهان چین زیر دست چو شاهان ستاره شب بهران نیشاند نو و ازین مرقع پیشینه نیک در شکم فضول نفس حکایت بس کند ساق و کفر نصیحت کند که می بخورد بد لب پایله بر س آنکجا ای جان ده حجاب دیده او را کن شد شعاع جان</p>
--	---

پس از ملازمت عیش و عشق هر دو
 دکلمه ای که کنی نشهر ما از بر کن

<p>اگر بفرکان شکنند ملک چه مضحک است مرد و زوان شود ایمن که دوازدهمین است</p>	<p>شاه ششاد و دان خیره شیرین و دامن دوست بدست آورده و در کن</p>
---	--

<p>گفت کی چشم و چراغ پر شربین سخنان بندۀ ما شود بر خورزیمه سیم تان تا به غلوه تکه خورشید در سی مرغ زان گفت پر بنیر کن از صحبت پیمان شکنان شادی زهر و حسیان خور و ناز کن در آن گر شبیدان که اندام ایند ز خون کفان</p>	<p>ست بگوشیت نظر بر من در پیش آفتاب تا کی از بیم و نندت کیسه غش خواهد بود گستر از ذره نه پست مشو هر بود ز پیر چایه کشن که ره افش خوش باد بر جهان بگری کن که قدیمی داری با صبا در همین لاله سحر می گفتم</p>
<p>گفت حافظ من و تو محرم این رازند نام از می لعل حکایت کن در همین وقتان</p>	
<p>خلاف مذہب آمان جمال پیمان چین در از دستسای این کوتر آستیان چین و باغ دیگر که ایمان و خوش چینیان چین نیاز اول و ناز ناز سنینان چین و نای صحبت پیمان و عشقیان چین</p>	<p>شراب لعل کش روی در حسیان چین بزر و لقی طبع بگشند او دارند بر خرمن و در جهان سرفروخی آرد که در ابروی پر خمی کشاید بار حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم</p>

ضمیر عاقبت اندیش پیشانی پنهان	ایر عشق شدن چاره خلاص است
	خبار خاطر ما خطیر در صیقل عشق صغای نشت باکان و باک در نیان پنهان
<p>دور فلک درنگ ندارد شباب کن ما در جام با دانه کلکون خراب کن کر بر کن عیش سطلی ترک خواب کن ز نهار کاشه سر ما پر شراب کن با با جام با دانه صافی خطاب کن بوین خاندان قیاس ساسان اجاب کن ساقی بدور با دانه کلکون شباب کن</p>	<p>صبح است ساقی قدمی پر شراب کن ز آن بیشتر که عالم فانی شود خراب روز نشید می ز مشرق ساعه ظهور کرد روزی که پیچ از گل با کوزه کند ما هر زنده و توبه و طاعات نسیم همچون حباب دیده بروی قبح گشتا ایام گل چو عمر فرین شباب کرد</p>
	کار صواب با دانه پرستی است هر حافظا بر خیز و روی عزم کار صواب کن
اب بختا که مید و لعل لب برده جان	فاتحه خواندی بر خسته بخوان

<p>اگر برش آمد و فاخته خواند می رود ای که طیب خسته روی و زبان کشا که چه تب استخوان کن کرد محکم درشت باز نشان جراتم داب و دود و ذره حال دلچو حال تو هست تشنه آنکه ام شیشه ام از می لعل داده است</p>	<p>کو نفسی که روح را می کشم از پیش رو کین هم و دو و دیند ام باره لیب بچو تم بنید و آتش محراناستخوان بنس مرا که سید هیچ نندگی نشان جسم از آن دو چشم تو خسته شد سینه شیشه ام از چه میرد پیش طیب بر زمان</p>
<p>حافظ از آب زندگی شعر تو داد شرم ترکان طیب کن بیان شرم</p>	
<p>گرسنگی و بازار ساحری بشکن بیارده سه دوستار عالی معنی برف کوی که آئین سر کشی بکند برون تمام و بریر کوی نیکی از بر کس بغزور و نق بازار ساحری بشکن کلاه کوشه با آئین و لبری بشکن بطره کوی که طلب شکری بشکن سزای حرد و دور و نق پری بشکن بایره ان دو تا قوس و شتری بشکن</p>	<p>گرسنگی و بازار ساحری بشکن بیارده سه دوستار عالی معنی برف کوی که آئین سر کشی بکند برون تمام و بریر کوی نیکی از بر کس بغزور و نق بازار ساحری بشکن کلاه کوشه با آئین و لبری بشکن بطره کوی که طلب شکری بشکن سزای حرد و دور و نق پری بشکن بایره ان دو تا قوس و شتری بشکن</p>

<p>از قیاسش ز سوزف عبیری بشکن</p>	<p>چو عطسای شود زلف سنبل از دم</p>
<p>چو عذیب ضحاحت زدش شد ملاحظ نور و نقش بسجین کفتمس وری بشکن</p>	
<p>یعنی که رخ بسوس و جهانی خواب کن وز رشک چشم ز کس ششلا پر آب کن چون شیشمای دیده مار کلاب کن بگر بر تک ملاله و غم شراب کن شمشیر کین بجز اول ما خضاب کن با دشمنان قبح کشد با با عتاب کن</p>	<p>کلبر که از سنبل شکین نقاب کن بچنان ایستاده ز کس مست خراب را نشان عرق ز چیره و اطرافش را بوی بخته بشنود زلف نکار کیم ز آنجا که رسم و عادت عاشقی است با بخت نیش و زخمی ترا از مرده ایم</p>
<p>ماخذ و حال مطلب از زره و ما باید و حامی خسته و طان مستجاب کن</p>	
<p>به مسته ایغزه ساقی حواله کن بر روی زره سنبل شکین کلاب کن</p>	<p>با سر خوشیم و با دانه ماور سیاه کن در جام ما و با دانه چون آفتاب کن</p>

<p>عسل برآرد و توبه بنماید و ساله کن آبکن رخص نماید از آه و ناله کن</p>	<p>ی سپهر خانقده کز ابات شو می صوفی کبریه چیده مجلس بشو شو می</p>
<p>کز نوعوس و پرور آید بعبت تو مهر دو کون حافظش اندر قبال کن</p>	
<p>از نفس من اول سیر شده از جهان باز نشین کند بر سر آن آشنیان بکی که باز آگسنگر و عوش و ان گر بز مرغ ما بال و پری در جان کمانی از سد نست طایعی از آنگ آب خرد او بود گلشن باغ جهان</p>	<p>مرغ دلم غایبیت قدسی عشق آرد او در این عالم ان چون پرور نام چون پروین جهان سد بود در جان سایه دولت فتنه بر سر عالم بسی در دو جهانش سگان نیست گذارگان عالم طوی بود چسبده که مرغ نام</p>
<p>چون دم و عدت زنی حافظه شورید حال خانه تو حد کش بر ورق اسن و جان</p>	
<p>سنم که دید دنیا لوده ام بچو دیدن</p>	<p>سنم که شهده شهرم بختی و زین</p>

<p>که در طریقت ما کافر است بخند که آخواب کنم نقش خود پرستید بخوانست جام می و گفت داز پوشید که در خط بیجان با جیبست نشیند بدست مردم چشم از رخ تو کلیدین کشش چو بنود از ان سوچه بود کوشید که کرد عارض جوان خوشک روین</p>	<p>و خاکینم و ملاست کشیم خوش باشیم بی پستی از آن نقش خود بر آبیم پیر میکده کفتم که صیت را و نجات عیان یکده و خوابیم تا فتنه مجلس مراد ما ز تماشای باغ عالم صیت بر دست سر زلف تو و افتم در نه ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب</p>
--	--

<p>میوس بزلب مستوق و جام می حافظ که دست زده فروشان خطاست بوسید</p>

<p>بجان بلای باشد یارب بلا بگردان تا او بسرد آید بر رخسار پاک بگردان بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان که زمین بخازی همچون صبا بگردان</p>	<p>میوزم از فراقت روز جان بگردان در جلوه سپیناید بر بر شنگ کرده یعنی عقل و دین بایره ندرام مرغی که را بگردان یعنی مرغ سبیل</p>
---	---

<p>چنگ خیزین و جامی بنوازیایکروان یارب نوشته به از یار ما کرد و ان</p>	<p>ای نود چشم شان در عین تطادم و در آن چو می نویسد بر غار صحن</p>
<p>ساقط از خبر و بیان قسمت جز اینست گر نیست رضائی حکم قدر کرد ان</p>	
<p>برده میگردد میکن کندی بهتر این گر چه خوبست ولیکن قدری بهتر این که درین بچه بغیر از نظری بهتر این ما در هر هزار و پرسی بهتر این کشم ای خواجه غافل ز پرسی بهتر این بشنو ای جان که گوید در کفری بهتر این</p>	<p>بفکن بر صندل از نظری بهتر این در حق من لبستان لطف که میفرماید انکه فکرش کرده از کار جهانی بکشد دل بدان دو دو گرامی حکیم که زدم ناصح گفت که جز غم چه نبرد از عشق که بچشم که قدح گیر و لب سا غروب</p>
<p>حکایت حافظ افکرین شاخ نباتت بچین که درین باغ شبنمی نری بهتر این</p>	
<p>ان سی سرور و از اجسرای</p>	<p>داربان موسی حکیم بچین</p>

<p>یعنی آن جان ذوق نهفته بین بازرسان یار مردی مرا تیرمین بازرسان بشنوامی بیک سخن کیر سخن بازرسان یار بآن کو پیر دشان بین بازرسان پیش عفا سخن از باغ در سخن بازرسان</p>	<p>دل نازد و نامار به نسی می توان ماه و خورشید بترل چو با هم بستند سخن اینست که مایه نو از هم حیات شک کل گشت عقیق از اثر کریمین بر دای طایر میمون بهما برین طلعت</p>
	<p>انکه بودی و طشت دیده عاقبت باز برادش ز غری بوطن بازرسان</p>
<p>تا به بسیم سر انجام چه خواهد بود از خط جام که در جام چه خواهد بود اعتقاد سخن جام چه خواهد بود کوه دل با بش روز ایام چه خواهد بود زخم انگس که بند دام چه خواهد بود تا به بسیم که بنا کام چه خواهد بود</p>	<p>خوشتر از فکری و جام چه خواهد بود پیر سخاوت خوش گفت مسامی ووش باوه خور غم محزون بند مقلد شدند غم دل چند توان خور که ایام نام می خنم حوصله را که سر خود گیر و بر دستنخ تو پیمان به کشو صرف کجا</p>

	بروم از ره دل حافظ بد فتنه چنگ تا برای من بدنام چه خواهد بودن	
برودل و جان من و لبر جان من زنده شود جان من از لبر جان من خاک سرکوی دو سینه من والد و شیدی من است این صبر من صحرای من است این صفا من قامت لجوی است سر و کستان من	لبر جان من برودل جان من لبر جان من زنده شود جان من خاک سرکوی دو سینه من والد و شیدی من است این صبر من صحرای من است این صفا من قامت لجوی است سر و کستان من	
	حافظ خوشخوان بن نقد کمال غیث نقد کمال غیث حافظ خوشخوان من	
عقل و جبار است ز کبریا چشم نیم مست غمخ آبی ای نصیحت کو خدایار و پیر	نکته و کفش بچشم حال من عیب دل کردم که چشمی طبع عاشقان ایضا بنده لبر حافظند	

<p>آذرا خون و جگر آن زلف غمز روی زمین جان صد صاحب دل بجایش کیموسین باهوا واران رود و حیلۀ برسد و سین کس ندید است از میدان شمشیر بر زمین تیزی شمشیر بگریزی باز و سین</p>	<p>لرزه بر اعصابی محمد ز شک آن دردم حلقه زلفش تا شانه ز باد و صبا زلف و لبش صبارا بند و کوی آنکه من در جستجویش از غم و بیرون از مراد شاه منصور ایفلک رخ بر شاه</p>
<p>حافظار در گوشه محراب او مال در و است ای نصیحت که خدایا آن غم ابر و سین</p>	
<p>ای رخسار خود شیدا در وی خلقت چون لب احلت نیاید عشق از زمین برین خود چاک بسیار در خلقت چون درد خود شیدا با وج در است آن لب سیکسی جانم جو احوست با در و کیموسین این حکایت را بداند که کار و روزگار</p>	<p>ای لب است کجیات و ای قدت کجیات هر چه ابرویت بگشتم من که آید باه تا زلفت دید است کل باغهای سرور رشته لعل است آن یا سینه موی بی بوسه سوزانم ز تو لب را بدندان سیکسی عاشق روی تو ام ای شاه و خواجه</p>

	<p>مرد حافظ در عنت در کردن تو خون من و او من بستاند از تو روز محشر زوال من</p>	
<p>مشک سیاه مجره کردن خالی تو کاین گوشه نیت در خور خیل خیال تو طغر انوسین بروی مشکین مثال تو یارب عباد ما بقیاست ذوال تو که شونده ز مقدم عسید وصال تو که حشوده زابرومی همچون مثال تو کاشته گفت باد صبا شرح حال تو ای نوبهار مالک قرصه حال تو شرح نیاز مندی دل یا طلال تو</p>	<p>ای آفتاب آینه دار جمال تو صحن سزای دیدم بشستم ولی چه مطبوع تر زدهی تو صورتت بسج در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه تا پیش از ای بخت روم تنیست کشت تا آسمان در حلقه بگوشان ما شود در چین زلفش ای دل سکین چگونه برخاست ببری گل ز در آشتی در آ در صدر و خواجه عرض که این جهانم</p>	
	<p>حافظ درین گشت در سر سرکشان نیست سودای کی میز که نباشد مجال تو</p>	

ای پیکرستان جز سر و ما بگو
 ما حرمان خلوت اشیم غم محو
 و لسا زو ام طره چو بر خاک میشت
 پر چین چو میشد آن سر زلفین شکبا
 کرد کیت بر آن در دولت گذر فته
 هر کس که گفت خاک در دست کیمیا
 مرغ چین بودیم در دشمن کیمیا
 در راه عشق فرق غنی و فقیریت
 آن می که در سب و دل صوفی چشمه
 انگس که منع ما ز غزابت میکنند
 جان پرور است تضرع ز غزابت
 هر چند ما بدیم تو ما را بدان کیم
 بر این فتنه نامزد آن چشمه بجان

احوال کل بر عیال وستان را بگو
 یا یار آشنا سخن آشنا بگو
 با آن غریب ما چه که نشت از همو بگو
 با ما سر چه داشت ز بهر جنبه بگو
 بعد از ابداء خدمت و عمر غم عا بگو
 کو این سخن معاینه در چشم ما بگو
 آخر تو واقعی که پر رفت ای صبا بگو
 ای پادشاه حسن سخن با که بگو
 کی در قح کرشمه کند ساقیا بگو
 کو در حضور سپهر من این ماجرا بگو
 در غمی بروی سپهر حدیثی بیابا بگو
 شناسانده ما جرای کسناه که بگو
 با این که احکایت آن پادشاه بگو

مرد طاکرت مجلس اورا سپید
دینی نوش و ترک زرق برای خدا کج

<p>خوشید سایه پرور طرف کلاه تو ای جان خدای شیوه چشم سایه تو از دل نیایش که نوبید کلاه تو زبان شد گنار دیده و دل کجکاه تو از خست فروغ رخ سپه ماه تو ماشم و استانه دولت پناه تو یار تو باد پر که بود نیکو آه تو باشد در آستان بن افتد کجکاه تو</p>	<p>ای آفتاب آینه ما ز چین خاکه دراه تو ترس که شرمسیر از حد برون فرام خونم بخور که هیچ ملک بپسین حال آرام و خواب خلق جهان را سبب تو ما پستارده سرو کار است هر شجر یاران بخشین همه از بیم جدا شد یار جان بپاش که مانند بخت نیک فرمای روز حشر که عرض طایع است</p>
--	--

حافظ طبع میرزا عنایت که عاقبت

آتش زنده بخور من غنیمت دو آه تو

ای قبا سی پادشاهی در دست بر آفتاب
زینت کج و نیکین از کو هر و الای تو